

جمشید صداقت نژاد

اسرار دریاچه بختگان

نوشته :

« مرید حق »



فهرست کتابهائی که تاکنون منتشر شده است

۱- کنیز سفید، غلام سفید .
۲- بیدادگاه .
۳- گذشته یک مرد .
۴- امشب مادری میمیرد .
۵- اسرار چشمه آب حیات .
۶- اسرار دریاچه نجگان .
۷- کبوترهای برج بی‌نشان .
۸- طیب ، قداره بندی کنار طاغوت وعلیه طاغوت .
۹- رندان پرده نشین .
۱۰- خون سیاوش .
۱۱- راسموس « شیرایران » .
۱۱- شیرخفته .
۱۲- دست غیب « پرده اسرار »

این یادداشت ها ، سالهـــا دست به دســت گشتــه و از مــرادی به مــریدی رسیده است و اکنــون که اجازهٔ انتشار آن از طریق استادی بزرگـــوار به من رسیده عینا " چاپ میکنم باشــد تا آئینهٔ عبرتی باشد برای صاحبــان خرد .

جمشیــد صداقــت نژاد

تذکـر مهـم :

در اعماق دریاچهٔ بختگان اسراری شگرف نهفته است که من در طی سرنوشت پرحادثه و وحشتناک خویش با آن روبرو شدم . سالها گذشت ودر نوشتن این سرگذشت تردید داشتم چه اولا غرابت موضوع قفل خاموشی بر دست و زبانم زده و جراءت نداشتم جزئیات این حادثه عجیب‌رابرای کسی‌نقل کنم . ثانیا " میترسیدم هوس و آرزوی دسترسی باسرار دریاچـــه اشخاص‌را وادار کند که بتحقیق و جستجو پرداخته‌مانند من تا آخر عمـر پشیمان و افسرده و دلباخته شوند اکنون که احساس میکنم مرارت زندگـی بآخررسیده حیف دانستم کهآثاری از این اسرار باقی نماند ولی شما را ای خوانندگان‌عزیزبخداوند بزرگ سوگند میدهم که این کتاب را فقط بعنوان یک داستان عجیب و پر حادثه خوانده و فراموش کنید که مطالب آن یک

حقیقت‌مسلم و انکار ناپذیر است و نویسنده خود شاهد و ناظر وقایع بوده و مبادا درجستجوی اسرار دریاچه مرغ‌هوس و آرزوی شما پرواز کند بـرای اینکه‌درسر راه وصل بمقصود خطراتی وجود دارد که جان در بردن از آنها کارآسانی‌نیست‌و بر فرض که قضا و قدر شما را هم مانند من بمقصودبرساند تازه حاصلی جز بدبختی نخواهید برد .

این مقدمه را در ابتدای کتاب زندگی خود نوشتم که بمحض گشودن آن در مقابل دیدگان شما قرار گیرد و برای خواندن آن تصمیم بگیرید اگر بخوداطمینان داشته و یقین دارید که پس از اطلاع از سرگذشت من واسرار بهت آور و لذت بخش دریاچه در جستجویش برنخاستمو آنرا فراموش‌کنید بقیه‌کتاب را بخوانید و چنانچه دارای دلی شیدا و سری پر سوداً هستیـد بهتر این است کتاب را بسته و از خواندن آن صرف نظر کنید .

راوی حکایـت



این‌بودصفحهٔ اول یک کتاب خطی که در مسافرت اخیر خود بحدود ابرقـو آنرا یافتم وقتیکه بابتدای کویر ابرقو که بکفهٔ ابر قو معروف اسـت رسیدیم‌چون‌باید دوازده فرسنگ در وسط کویر برویم ناچار در قهوه‌خانهٔ سرراه پیاده شدیم که رفع خستگی کرده ضمناً " چند ساعتی استراحت‌کنیم. تا حرارت کُشنده و شعاع خیره کننده آفتاب تخفیف پیدا کرده بتوانیـم حرکت کنیم .

در پستوی قهوه‌خانه که خنک تر بود جا گرفتیم،روی طاقچه این اتاق کوچکو گلی که کمی هم‌تاریک بود چشمم بجعبه‌ای آهنی افتاد مثل اینکه نیروئی‌مرموزمرابطرف آن جعبه میکشاند هر قدر سعی کردم که حس‌کنجکاوی خود را تسکین دهم موفق نشدم .عاقبت از قهوه‌چی که یک دهاتی عامی‌و بیسواد بود پرسیدم این جعبه چیست؟

گفت:قصد داشتم قهوه‌خانه را روی آن خرابه‌های روبرو بنا کنم‌وقتی که‌بکندن پی مشغول شدم این جعبه را یافتم بامید آنکه گنجی پیداکرده‌ام بزحمت درش راگشودم در داخل آن کتابی بود چون سواد ندارم آنرابپسر کدخدا که اندک سوادی دارد نشان دادم نتوانست بخواند و گفت قرآنی است که با خط مخصوصی نوشته شده . بفکر اینکه شاید چیزهائی دیگردر خرابه‌یافت‌شوداز ساختن قهوه‌خانه در آنجا منصرف شدم و اینجاراساختم و بعدها تمام آن خرابه را زیر و رو کردم چیزی گیرم نیامد !

بعدازاین‌توضیحات‌قهوه‌چی بخیال‌خودش‌قرآن‌را از جعبه خارج‌کرده بمن داد و من پس‌از بوسیدن‌آنرابازکردم دیدم بامرکبی‌شفاف‌که‌واقعا " مثل فسفور میدرخشید نوشته شده و بر خلاف آنچه که پسر کدخدا بقهوه‌چی گفته‌بود بسیار زیبا و خوانا است منتها انشاء آن بسبک قدیم است ازشما چه پنهان‌توصیه‌و سفارش نویسنده در صفحه اول مدتی مرا بتردیدواداشت و باخود فکر کردم قطعا " رازی عجیب در مطالب‌کتاب وجود دارد که‌ممکن است‌انسان‌را بسوی ماجرائی‌وحشتناک بکشاند . اما بدبختانه همین‌مقدمه‌که نویسنده با حسن نیت و بعنوان اتمام حجت آنرانوشته است بحدی حس

کنجکاوی‌مرا تحریک کرد که نتوانستم از خواندن آن بگذرم . البته بااینکه خوش خـط نوشته شده بود بعلت همان انشـاء و استعمال لغات وعبارات ناماءنوس با تاءنی و دقت میخواندم .

پس‌ازآنکه کتاب را باتمام رساندم متوجه شدم که نویسنده درنوشتن مقدمه‌کاملا "حق داشته است چه من پس‌از خواندن آن بکلی دنیای زندگی رابدست فراموشی سپرده طایر فکرم در جهانی دیگر بپرواز درآمد . هرقدر سعی میکنـم که ازخیال اسرار دریاچهٔ منصرف شوم امکان پذیر نیست . خاطراتی را که نویسنده تعریف کرده شب و روز در مغزم جولان میدهند حتی عالب شبها که با خیال آن خاطرات میخوابم صحنه‌هائی از مطالب کتابـرا درخواب می بینم برای اینکه چند صباحی گریبان خود را ازچنگال هوس‌جستجوی آن راز شگرف نجات دهم تصمیم گرفتم باتصرفاتی درسبک انشاء و عبارات این سرگذشت عجیب را بنویسم با آنکه مقدمه کتاب درمن نتیجه بعکس بخشیده و حس کنجکاویم را بیشتر تحریک کرد ناچارباحترام نویسنده‌سرگذشت‌آنرانوشتم‌و بشما هم توصیه میکنم اگر واقعا " دلی‌هوسباز وسری‌سودائی‌داریدتوصیه‌نویسنده را پذیرفته از خواندن بقیه‌این‌سرگذشت صرفنظر نمائید و اگر مانند من نمیتوانید زمام نفس‌را بدست عقل سپرده در مقابل کنجکاوی مقاومت کنید ، لااقل از ابتدا جدا " تصمیم بگیرید که پس‌از خواندن‌مطالب کتاب را فراموش‌کرده وآنرا افسانه‌ای تصور کنیدکه از مغزی داستان پرداز وخیالباف تراوش کرده ، اگرچه حقیقت آن‌مسلـم و مدارک این سرگذشت با آن کتاب‌خطی همراه و وجود دارد .

من آنچه شرط بلاغ است با تومیگویم

تو خواه از سخنم پند گیـرخواهملال

این یک بیت شعر را نویسنده در خاتمه مقدمهٔ خودنوشته بود امـا من استفاده کرده وآنرا در پایان نظریات خودنوشتم که اتمام حجت‌کرده باشم تا اگر پس از خواندن دچارزحمت و ناراحتی فکر شدید مرا ببادلعنت نگیرید .

یک نکتهٔ دیگر را هم بایدعرض کنم که در صفحات اول این کتـاب مطالبی غیر عادی بنظر نمیرسد ولی بتدریج وقتیکه باسرار دریاچه میرسد دیگر کار از کار گذشتهو شما در گردابی از کنجکاوی و هوس دست وپامیزنید که امکان‌ندارد بتوانید خود را از فرو رفتن در این‌گرداب خطرناک نجـات دهید !

ازنوشتن این سطور قصد تحریک ندارم بلکه چون خود گرفتاری‌هوس کشف این اسرار را پیدا کرده‌ام بی اختیارمکرر توصیه میکنم که‌اندرزصاحب کتاب‌را بپذیرید و من چنانچه‌گفتم برای انصراف خاطر خود از خیال‌اسرار دریاچه بانتشـار این سرگذشت پرداخته‌ام . خدا کند که موجب ناراحتـی شما نشود . اینک خود دانید . این شما و اینهم متن کتاب .

مریـــد حق



ما معتقديم كه عقد پسر عمو و دختر عمو در آسمان بسته شده است . منظور پيشينيان و قدما اين بود كه پسر عمو و دختر عمو شايسته ازدواج با يكديگرهستند . با اينكه همه اين عقيده را مي پسندند من و دختر عمويــم زينت هم يكديگر را بحد پرستش دوست داشتيم . معهذا عموى جنايتــكارو مالپرست و دنيا دوست من بطمع ثروت وجاه و جلال مرتكب جنايتي بزرگ شد . تا وقتيكه پدرم زنده بود ازدواج ما را كه مورد نظر كليهٔ فاميل بــود بتعويق انداخت و پس از مرگ او نيز زينت را كه دختري بي‌اندازه مليــح و زيبا و احساساتي بود بپيرمردى متمول و پولدار داد .

من نميتوانم خاطرات جانگداز عشق و ناكامي خود را شرح بدهــم . براى اينكه امرى است خصوصي و ربطي بعالم شما ندارد و از اين اتفاقات مكرر شنيده يا خوانده يا خود گرفتار آن بوده‌ايد . بعلاوه بخاطر آوردن آن خاطرات هم مرا آزار ميدهد ، ولي ناچار بايد مختصرى از آن بنويسم تا معلــوم شود علت آغاز زندگي بيابانگردى من كه منجر بكشف اســرارى بهت آور و رعب انگيز شده چه‌بوده و شايد تاءثيرى هم دراجتماع كرده . پدرانيكه‌بطمع مال و ثروت ، سعادت و نيكبختي فرزندان خود راميفروشند

بهوش بیایند .

باری عموی من از این جنایت ثمر و نتیجه‌ای نبرد . زینت وقتیکـه ناامید شد و یقین حاصل کرد بمقصود نخواهد رسید دست از جان شیرین شست و با تریاک خودکشی کرد . من بر سر قبر او آنقدر خاک بر سر ریختم ونالەوافغان کشیدم که بیهوش شدم بطوریکه مادرم میگفت یکمـاه درحال اغماء و هذیان بسر میبردم .

بعد از آنکه اندک اندک بر اثر قوای جوانی رو به بـهبودی گذاردم ، جسمم سلامتی و صحت خود را باز مییافت ولی مغز و اندیشه‌ام دراختیارم نبود .بحدی‌که همه تصور میکردند دیوانه و مجنون شده‌ام . ولی دیوانه‌ای بی آزار بیچاره مادرم شبها و روزها ماتم زده و افسرده بر بالینم نشستـه بپرستاریم مشغول بود . خوشبختانه از ماحصل زحمات پدرم اندک‌ثروتـی داشتیم که مادرم میتوانست معاش خانواده را از آن تاءمین نماید .

عموی‌بدبخت و طماع من پس‌از مرگ جگر خراش یگانه دخترش‌بهوش آمده سعی داشت با مادرم کمک کند ولی این‌زن با همت بـهیچوجه حاضـر نشد مساعدت او را بپذیرد و هرگز اجازه‌نداد که حتی یکبار بخانه ما پـا بگذارد . عاقبت در نتیجه بیخوابی زیاد و غم وغصهٔ فراوان مادرم‌سخت مریض شد و تنـها بیماری او موجب گردید که‌من بتوانم همت‌کرده بتدریـج براعصاب‌و افکار خود مسلط شده از بستر برخیزم و دوباره بجهان زندگی وارد شوم ، اگر چه دیگر بکلی شفا یافته و بامور زندگی مشغول بودم ولـی هیچگاه‌دل‌افسرده‌ام شفا نیافت و غم فراق زینت آنی مرا راحت نگذاشت .

و همین‌غصهٔ جانکاه روز بروز از قوای جسمم میکاست تا اینکه اقوام پدر و مادرم تصویب کردند یک چندی بمسافرت بروم .

مادرم‌با اینکه نمیخواست از من دور باشد ناچار چون موضوع‌سلامتی فرزندش در میان بود قبول کرد . بمن پیشنهاد کردند بمسافرت بروم .من از لحاظ اینکه دیگر اجتماع را دوست نداشتم واصولا " از مردم بیزاربودم تصمیم‌گرفتم وسائل مختصری برداشته، دراطراف شیراز بگردش و شکار بپردازم که ضمنا "از خانواده خود هم دور نباشم . این اندیشه که درمغزم راه یافت بی علت هم نبود ، چه پدرم در زمان حیات خود علاقه مفرطی بشکار داشت و روی این اصل بهترین و عالیترین وسائل شکار را تهیه‌کرده بود . مادرم نیز این تصمیم را حسن استقبال‌کرد و گفت قطعا " هوای‌آزاد کوهستان و جنگل و دور بودن از محیط کثیف و فاسد شهر بهتر میتوانـــد درروح‌وجسم‌من‌موءثر باشد . اما اصرار داشت که حسن بیک مستخدم‌قدیمی خانوادگی را نیز همراه ببرم تا تنهانباشم .

حسن‌بیک در واقع میر شکار بود و تمام عمر خود را از بچگی درشکار گذرانده موقعیکه پدرم زنده بود و گاهی با دوستان وآشنایان دسته جمعی بشکارمیرفتند، حسن بیک راهنمای‌آنان میشد و این شکارهای بزرگ‌غالبا " بیست روز و یکماه بطول میانجامید، از پرنده شروع‌میشد و بالاخره بشکار گور در صحرای لوت منجر میگشت .

منهم‌چندسفر همراه پدرم رفته و بی‌اندازه بشکارعلاقه مند شده‌بودم باین مناسبت‌وقتیکه تصمیم بمسافرت بمنظور شکارگزفتم تمام حواسم‌متوجه

تهیه وسایل وتنظیم برنامه شکار شد تا آنجا که موقتا " غم و غصه خود را از یاد برده با فعالیت شروع بکار کردم .

مادرم‌که‌متوجه شد ذوق شکار در من اثر فراوان نموده مراتشویق‌کرد بالاخره‌با کمک حسن بیک و همچنین سلیقهٔ او وسائل مختصری از هرقبیل تهیه دیده حتی بدستور او جعبهٔ کوچکی‌از دواجات ضروری آماده نموده از میان اسلحهٔ پدرم یک ده تیر معروف بحاج محمد تقی خانی که قابی چوبی داشت و در موقع لزوم انتهای دسته آنرا روی قاب سوار میکردند که تبدیل به تفنگی کوچک‌میشد با مقداری فشنگ ، یک قبضه تفنگ دو لول فشنگی که آن زمان آخرین سیستم و اسلحهٔ نایابی بود برداشتم . حسن بیک هم تفنگ‌لوله‌بلندخودرا که دارای دو شاخه بود با مقدار کافی باروت وساچمه‌وسایروسائل‌حاضرکرده هر کدام یک‌پتو و قمقمو چاقوی شکاری به تجهیزات خود اضافه‌کردیم .

یک‌روز صبح با مادرم خداحافظی کرده براه افتادیم . مادرم بحسن بیک گفت سعی کنید ما را از خودتان بیخبر نگذارید و حتی المقدور سفر را کوتاه تر کنید . من وحسن بیک هم قول‌دادیم‌بیش از سه چهار هفته‌سفر خود را طول نداده و بوسیله قاصد با او ارتباط داشتهو سلامتی خود را اطلاع‌دهیم .ولی متاٴسفانه دو هفته اول فقط توانستیم بوسیلهٔ دهقانان باشیرازارتباط داشته باشیم‌و از هفته سوم وقایعی پیش‌آمد که موقتا "مرا برای مدتی مدید از دنیاخارج کرد .

اتفاقا "همانطور که فکر میکردم‌شکار در روحیهٔ من تاٴثیر بسزائی

نمود. از روزی که با حسن بیک از شیراز بیرون رفتیم ، مثل اینکه بکلـی گذشته را فراموش کردم و دائم مترصد بودم شکاری یافته بدنبال آن اسب بتازم .اوقاتی هم که برای صرف غذا و استراحت در کنار چشمه آب یاکلبه دهقانی فرود میآمدیم حسن بیک ،آنقدر داستانهای شیرین از شکارمیگفت که مجال فکر کردن بمن نمیداد .

در همان چند روز اول قدرت و قوت جوانیم عود کرده هوای آزاد و غـذای سالم و سـواری و پیاده رویو دویدن دنبال شکارو از همه مهمتـر بی خیالی و بیفکری موجب شد کهنشاطی تازه پیداکردم . حسن بیک هـم که منتظر همین اثر نیکو بود خوشحال بنظر میرسید .

شکار ما که ابتدا از کبوتر و کبک شروع شدهبود ، بتدریج بآهو و شکار کوهی مبدل شد و حسن بیک قول داد در انتهای مدت مرا با خود بکویـر بشکارگورببرد . ما سعیمیکردیم کهازآبادیها زیاد دور نشویموحتیالامکان شبها بآبادی برویم و گاهیاوقات اتفاق میافتاد یک یادو شب در بیـابان یا دامنهٔ کوه بسر میبردیم . اسبها از سبزی فراوان دشت استفادهمیکردند ما هم همیشهمختصرغذائیهمراهداشتیم .بعلاوهآنقدر شکار پرندهدردسترس بود که هیچگاه برای رفع گرسنگی باشکال بر خورد نمیکردیم .

در یک قریه مردم از ما تقاضا کردند آنها را از شر حیوانی که قبـــر مردگانرا شکافته و مردهها را میخورد نجات دهیم . من برای اینکهخدمتی بهبیچارهدهاتیها که از این پیشآمد سخت اندوهناک بودند کرده باشـم قبولکردم حسن بیک هم حسناستقبال کرد و نقشه شکار را کشید .بالاخره

پس‌از سه شب کشیک دادن و کمین کردن آن‌حیوان راکه کفتاری بسیاربزرگ بود با چند گلوله کشتیم .

این‌آبادی‌درابتدای صحرائی وسیع بود که انتهای‌آن بچشم‌نمیرسید حتی با دوربین یک چشم پدرم که فوق‌العاده قوی‌بود هر قدر بآن صحرانظر افکندم سواد ده یاآبادی یا برجستگی و کوهی ندیدم . حسن بیک اصـرار داشت‌مرا از مسافرت در این صحرا باز دارد . من هوس‌کرده بودم داخـل آن صحرا بشوم شاید گور خری شکار کنیم . چون بطوریکه مردم آن ده‌می‌گفتند غالبا " درآن صحرا گور خر دیده میشد . عاقبت حسن بیک‌بلطایف الحیل مرا منصرف کرد و قرار گذاشتیم روز بعد بطرف کوهستان شمالـی کازرون‌حرکت‌کرده‌مدتی‌با شکار کوهی سرگرم شویم . ولی شب قبل‌ازحرکت ماجرائی پیش‌آمد که دیگر حسن بیک نتوانست‌مرا از مسافرت بآن صحـرا منع کند ، حتی‌احساس‌میکردم خود او هم در باطن بی میل نیست که بـه صحرا برویم .

پیرمردی که صاحبخانه و میهماندار ما بود و بعلت خدمتی که بـرای از بین بردن کفتار کرده بودیم بی نهایت بما مهربانی میکرد وقتیکه‌علاقه من‌وممانعت حسن بیک را در رفتن بصحرا دید ، بخیال خودش بکمک‌حسن بیک‌شتافت و گفت این صحرامحل خطرناکی است ، گذشته از اینکه‌فرسنگها آب وآبادانی ندارد منتهی بصخره عظیمی میشود که درآنجا حیوانـات عجیب و وحشتناکی وجود دارند . این حیوانات شبیه‌آدم بوده ولی پـای آنها بسیار کوتاه است و دمی مانند طاووس دارند . هر وقت اراده‌کننـداز

نظر انسان غیب میشوند .

بعدداستان‌های ترس‌آوری از آن حیوانات نقل کرد و در آخر اضافه نمود خود او یکبار با پدرش در این صحرا سرگردان شده و چنین‌حیواناتی دیده . حتی آن حیوانات محبت کرده چند عدد ماهی تازه بآنهاداده‌اند که‌با تغذیه از گوشت همان ماهی ها توانسته‌اند پس از یکهفته بدیار خـود برسند .

البته داستان‌های این پیرمرد بخصوص موضوع ماهی تازه در صحرای لوت‌هر کسی رابشبهه میانداخت . آثار بهت و ناباوری در چهرهٔ من‌آنقدر آشکارشدکه‌حتی‌پیرمرد هم متوجه گردید و با قید قسم گفتهٔ خود راتاٴیید نموده‌چند نفر هم شاهد آورد که در سی سال قبل از داستان مفقود شدن و مراجعت او و پدرش اطلاع داشتند .

این مطلب حس کنجکاوی مرا برانگیخت و حسن‌بیک هم که کم وبیش تحت تاٴثیر قرارگرفته بود تن بقضا داده قبول‌کرد که چند روزی درصحرا بگردش‌بپردازیم .چون ما اسب و آذوقه و اسلحه داشتیم هیچ خطری‌نمی‌ـ توانست ما را تهدید کند جز بی آبی و تشنگی که آنرا هم بطور اطمینـان بخشی حل کردیم ، باین معنی‌که اسبها را در ده گذارده از همان پیرمـرد شتر و چند عدد مشک آب گرفتیم . یکی از شترها را بار کرده و شتر دیگررا دونفری‌سوار شدیم . شتر احتیاج به‌آب فراوان ندارد . همین‌قدر که بوتهٔ خاری پیدا کند با آن رفع عطش و گرسنگی میکند ما هم شاید برای بیـش از یک ماه‌آب داشتیم .

مسافرت ما در آن صحرای بی پایان آنقدر طول کشید که حساب روز و ایام هفته رافراموش کردیم . هرقدر پیش میرفتیم آن لوت بی آب وعلف ادامه داشت .

عصر یک روز که دیگر ناامید شده و قصد مراجعت داشتیم همانطـور که با دور بین یکچشم بافق صحرا مینگریستم برجستگی بزرگی بنظرم رسید دوربین را به حسن بیک دادم ، او هم پس از چند دقیقه که بآن سمـت نگریست گفت :

"قطعا" درآنجا کوهی وجود دارد ."

لذا از قصد توقف منصرف شده، بآن طرف حرکت کردیم . پاسی از شب گذشته حسن بیک اظهار کرد :

"برای اینکه مبادا در تاریکی شب جهت را گم کنیم بهتر اینست توقف نموده در روشنائی روز برویم ."

منهم این عقیده را پسندیده توقف کردیم وعاقبت عصر روز بعد بصخره‌ای که دیده بودیم نزدیک شدیم این رشته تپه‌های بزرگ سنگی آنقدر عجیب بود که مدتها ما را بنظاره واداشت . من همانطور که بهت زده باین صخره‌ها کمبا اشکال عجیب و غریب رویهم چیده شده و دروسط آنها دیواری مقرس ازسنگ صاف سر بفلک کشیده بود ، مینگریستم نگرانی و تشویش بیسابقه‌ای در خود احساس کردم چه توضیحات و نشانیهائی که پیرمرد از شکل ایـن دیـوار داده بود کاملا" باحقیقت تطبیق میکردو یکباره بصحت داستان او معتقد شدم ! حسن بیک هم خالی از اضطراب نبود او هم بحقیقت امربی

بردمو از تطبیق نشانیهای پیرمرد نگران بود.

بالاخره پس از آنکه چند لحظه با بهت و خاموشی بیکدیگر نگریستیم گفتم:

"حسن بیک متوجه شدی که تمام نشانیهای پیرمرد از این صخره‌ها بخصوص از چهار دیواری سنگی بزرگ وسط صخره ها صحیح است؟ دراینصورت باید بقیه داستـان او را در مورد حیوانات انسان مانند این حدود کـه می توانند غیب شوند باور کرد!"

حسن بیک با اشاره سر گفته مراتصدیق کرده ؟ گفت:

"چون شب نزدیک است باید محل محفوظی برای استراحت پیـدا کردوشب‌را هم باید بنوبت کشیک بدهیم تا اگر واقعا" حیواناتی در ایـن حدود وجود داشته باشند غافلگیر نشویم."

من پیشنهادکردم از یکی از صخره‌ها بالا رفته ودربلندی جای بگیریم حسن بیک نیز پذیرفته، شترها را بخو کردیم و چون احتیاط کرده مقداری نواله برای شترها برداشته بودیم مختصری ازآن بشترها خورانده، بدون آنکه بار را از پشت شترها برداریم قمقمه‌ها راپر آب کرده صخره ای را کـه بالا رفتن از آن آسانتر بنظر میرسید انتخاب نموده بزحمت شروع ببـالا رفتن کردیم.

برای اینکه خوانندگان عزیز زودتر باصل سرگذشت برسند سعی میکنم از شرح جزئیات گذشته و مطالب ضروری را بیان کنم و چند کلمه توضیـح مشکل این رشته سنگها مطلبی است که با این سرگذشت ارتباط دارد. آنجا

که ما بودیم ابتدا و انتهای این رشته صخره‌ها پیدا نبود و تا چشم‌میدید سنگهای یک پارچه وجود داشت که ارتفاع حداقل آنها در حدود سی ذرع وحداکثر از پنجاه ذرع‌تجاوز نمیکرد ، ولی در وسط این رشته صخره چهار دیواری عظیمی مانند قلعه وجود داشت که شاید بیش از دویست ذرع ارتفاع آن‌بود در اینصورت ارتفاع دیوار سنگی از رشته صخره‌هاآنقدرزیاد بود که بفکر ما نمیرسید بقله‌آن صعود کنیم ،لذا تصمیم گرفته بودیم بـه صخرهٔ نسبتا " بزرگی که در مجاورت این‌دیوار قرار داشت برویم . عاقبت بهرزحمت بود مقداری از راه را طی کردیم . خوشبختانه به محلی رسیدیم که‌تا بالای صخره جای پای مناسبی داشت و ما توانستیم مثل اینکه از پلـه بالا میرویم تا قلهٔ سنگ برویم .

آفتاب در کویر دیر غروب میکند و بهمین علت حتی اوایل شب هم فضا روشن است . بمحض‌اینکه بقلهٔ صخره رسیدیم افقی بی‌انتهادرمقابل دیدگان بهت زدهٔ ما قرار گرفت . تا چشم کار میکرد آب بود اگر صدای ملایم‌و حرکت خفیف امواج‌آب نبود تصورمیکردیم سراب است که معمولا " درکویربنظرمیرسد ولی از دور شاید بفاصلهٔ صد قدم امواج کوچک‌کف‌آلود را بطور واضح‌میدیدیم که در شن ساحل پهن شدومجددا " برمیگردد .

حسن‌بیک بمشاهدهٔ آب‌تبسمی‌کرده گفت :

"این دریاچهٔ‌بختگان است که ازآن داستان‌های اسرارآمیز نقـل می‌کنند .قطعا " پیرمرد هم یکی ازآن افسانه‌ها را برای ما بیان‌کرده وچون این‌صخره‌هارا دیده ونشانی داده است بنظر ما حقیقت میرسد . بهر حـال

فعلاکه تا اینجاآمده‌ایم بهتر این است شب‌استراحت کرده و صبح‌ازحاشیهٔ صخره‌حرکت کنیم . شاید بآبادی برسیم چون‌اطراف دریاچه هر قدر پیش برویم بجائی‌نخواهیم رسید . "

روی‌قلهٔ‌آن‌سنگ‌محل مسطحی پیدا کرده پتوها را پهن نموده‌نشستیم طولی نکشید که ماه‌چون طبقی از طلای سرخ در افق پیدا شد و منظره‌ای ایجاد کرد که زیبائی آن بشرح و وصف نمی گنجد حسن بیک دیگر اطمینان داشت‌که هیچ موضوع خارق العاده‌ای وجود نداشته و ضرورت نداردداحتیاط کنیم ،بلکه‌میتوانیم بفراغت خاطر خوابیده و صبح ترتیب حرکت رابدهیم من‌بپشت‌خوابیده چشم بآسمان دوخته بودم . منظرهٔ زیبای‌ماه و ستارگان و اشکال مشغول کنندهٔ ابرهای سفید وآبی رنگ که در نور ماه وضع خاصی داشتند و همچنین حرکت ماه درآن ابرها که مانند ماهی رم خورده‌ای هر لحظه تغییر جهت میداد، ، نمیگذاشت بخوابم . ولی بالاخره‌بتدریج خواب بر من غلبه‌کرد و بی اختیار پلک چشمانم سنگین شد .

هنوز در عالمی بین خواب و بیداری بودم که صدای فریادی مثل فریاد انسان و پس ازآن همهمه‌ای بگوشم رسید که‌تا چند دقیقه ادامه داشت . قبل از اینکه حرکتی کرده و عکس‌العملی نشان دهم حسن بیک از جا برخاست و با وحشت گفت : .

"چه بود ؟"

من‌ابتدا تصور میکردم در عالم خیال صدائی شنیده‌ام اما وحشت حسن‌بیک‌برایم یقین حاصل کرد که واقعا " صدائی‌از طرف آن‌چهاردیواری

بلندشده‌است .ما همچنان باترس‌و اضطراب بآن چهار دیواری مینگریستیم که یک لحظه ماه در پشت ابر پنهان شد و تاریکی مختصری بر آن صخره سایه‌افکند ، اما بلافاصله نوری باریک و آبی رنگ ولی کوتاه و زود گذر از بالای آن‌صخره بلند پدیدار شد و مجددا " صدای‌همهمه‌ای از میان‌آن‌صخره برخاست .

انسان‌اگربیخیال‌باشدممکن‌است حتی متوجه بعضی وقایع‌وپیش‌آمدها در پیرامون خودم‌نشود . ولی چنانچه‌توجه ذهنی داشته و منتظر حادثه‌ای باشد هر واقعه کوچکی در مغزش انعکاس بزرگتری بخشیده ، آنرا با حوادث موردانتظارخودربط میدهد بدیهی است ما هم‌آن نور مرموز و آن‌صداهای عجیبی که بنـا بگفتهٔ پیرمرد بایستی در این حدود باشند ارتباط داده بسیار نگران شدیم .آنچه ما را تا اندازه‌ای تسکین میداد این بود که صدا و نور از داخل چهار دیواری سنگی دیده و شنیده میشد و بطوریکه ازظاهر امر معلوم میشد آن تنورهٔ سنگی بخارج راه ندا شت‌ومثل دودکش وسیـــع و بلندی از روی بزرگترین‌صخره سر بآسمان‌برافراشته بود ، بعلاوه مامسلح بودیم و ده تیر من که اسلحهٔ بسیار مطمئن‌و سریع بود میتوانست ما را به مقاومت‌در مقابل هر گونه پیش‌آمدی امیدوارنماید . معهذا قوهٔ فکروخیال ومجهول بودن واقعه موجب شد که ترس و اضطرابی د رخود احساس کنیم !

من و حسن بیک‌مدتها چشم بدهانهٔ آن‌تنورهٔ سنگی دوخته بدون اینکه با یکدیگر صحبت کنیم گوش‌فرا داشته منتظر بودیم در دنباله‌آن صداها ونور وقایع دیگری ببینیم . خوشبختانه‌آن نورآبی رنگ خیلی‌زود

خاموش شـد و صدای همهمه نیز خاموش گردید و پس از چند دقیقه بهت ، حسن بیک گفت :

"هرچه هست در دل آن مناره سنگی است . "

واقعا " من پیش خود اسامی مختلفی برای آن در نظر گرفته گاهی آنرا چهاردیواری زمانی تنوره و بالاخره وقتی که نور از آن خارج شد آنرا دودکشی تصور کردم و حسن بیک نیز بآن نام مناره گذاشت وهمه این چیزهائی که در نظر ما مجسم میشد بایستی میان خالی و مخوف باشد . بهمین مناسبت هم قبل از اینکه بالای آن سنگرفته و داخلش را ببینیم احتمال میدادیم که از دل این صخره ها تا قلهٔ آن سنگ راهی وجود دارد . روی این اصل گفتم :

"حسن بیک بر خلاف تصور تو فکر میکنم هر چه هست در دل این رشته صخره های بی پایان است که از سوراخ مناره سنگی بخارج منعکس میشود "

حسن بیک کمی تاءمل کرده گفت :

"بنظرم حق با شما است و ممکن است داستان هائیکه از قدیم دربارهٔ دریاچهٔ بختگان سینه بسینه نقل شده وجود خارجی داشته باشد . "

ماه مجددا " از پشت ابر بیرون آمده و با نور نقره فام خود روشنـی خاصی بسطح دریاچه و آن رشته صخره ها بخشیده بود . من در آن روشنائی خیال انگیز نگاهی عمیق باطراف خود کرده ، پس از اینکه اطمینان حاصـل کردم موجباتی برای وحشت و ترس وجود ندارد ، بحسن بیک گفتم :

"لااقل وضع این دریاچه و اسرار آنرا برای من شرح بده تا منهـم باندازهٔ تو مطلع باشم . "

حسن بیک سری از روی لاقیدی تکان داده گفت:

"مطالبی که راجع بدریاچه میگویند مسلما" افسانه است و وضع دریاچه اصولا" موجب ساخته‌وپرداخته شدن اسرار آن شده است، چون این دریاچه ازسه طرف بمراتع و جنگلهای کوچک محدود است که در تمام ایام تابستان و بهار مورد استفاده گله‌دارها برای چرانیدن احشام و اغنام است وعمق دریاچه بقدری کم است که انسان میتواند از هر طرف آن بسمت دیگربرود آبش هم شیرین است، فقط یکطرف آن که شاید همین محل باشدکوهستانی است وآب دریاچه تمام دره‌ها و غارهای این کوهستان را فرا گرفته‌وعمق آن بسیارزیاد است بحدی که کوهی بزرگ از میان آب سر بدر آورده‌ومانند صخرهٔ کوچکی بنظر میرسد. پیچ و خمهای اسرارآمیزی که آب دریاچـه‌در داخل این کوهستان پیدا کرده و همچنین اشکال عبور از این قسمت دریاچه بختگان موجب شده است که بگویند دریاچهٔ بختگان آدم آبی دارد حتی بعضیها گفته‌اند که این انسانهای آبی را دیده‌اند!"

بی‌اندازه بموضوع علاقه‌مندشده‌واصرار داشتم که حسن بیک توضیحات بیشتری بدهد. اما او هم بیش از این نمیدانست و در عین حال معتقـد بودکه وجودآدم آبی و همچنین مطالبی که راجع بدریاچه گفته‌اندافسانه‌ای بیش نیست چون کسی نمیتواند یا تاکنون کسی نخواسته است در این حدود از دریاچه رفت وآمد کند داستانهائی برای آن ساخته‌اند.

گفتم:

"حسن بیک اگر ما فعلا" در همان حدود از دریاچه هستیم و ایـن

صخره‌ها همان کوهستان اسرار آمیز باشد باید اعتراف کنیم که اسرار دریاچه افسانه نیست . مگر ما با گوش خود صدای فریاد و همهمه نشنیدیم ؟ مگر ما با چشم خود آن نور آبی رنگ را ندیدیم که از قله سنگ فروزان بود ؟ "

بطوریکه احساس کردم حسن بیک نیز خود معترف بحقایقی بود اما میخواست مرا از توجه باین اسرار منصرف نماید . روی همین فکر وتصمیم گفت :

"آنچه ما دیدیم و شنیدیم ممکن است خیلی ساده‌تر از آنچه که تصور میکنیم باشد . بیاد دارم وقتی با دو نفر از همقطاران برای شکار بکوهستانی رفتیم ناچار شدیم شب را بالای کوه بگذرانیم . چون احتمال وجود پلنگ در کوه میرفت ساعات شب را بین خود تقسیم کردیم و قرار شد هر دوساعت یکنفر کشیک بدهد . دو ساعت اول نوبهٔ من بود بعد از آنکه رفقا خوابیدند دچار توهم شدم . نسیم مختصری وزیدن گرفت و احساس کردم که صدای ناله‌ای محزون میشنوم مثل اینکه شخص محتضری با ناله و افغان میگوید : پدر . ابتدا توجهی نکردم ولی بتدریج بقدری این ناله واضح و مؤثر شنیده میشد که بی اختیار از ترس بر خود لرزیدم بسمت آن صدا متوجه شدم . درتاریکی شب هیکلی ترس آور بنظرم رسید . بدون درنگ بطرف او شلیک کردم . رفقا از خواب پریده تفنگ های خود را بر سر دست گرفتند . اتفاقا " در این موقع نسیم از حرکت ایستاد ، صدا هم متوقف شد . من جریان را برای آنها شرح دادم قاهقاه بجراءت و جسارت من خندیدند اما هنوز قهقههٔ آنان پایان نیافته بود که مجددا " نسیم وزید و صدای ناله بطور واضح و آشکار شنیده

شد ، ترس بر رفقا هم مستولی گردید و بالاخره خیال‌کردیم محل صدادور است و هر وقت که نسیم میوزد صدا بگوش ما میرسد . تا صبح با نهایت وحشت‌واضطراب‌گذراندیم . بمحض‌اینکه هوا روشن شد با احتیاط بطرف صداپیش‌رفتیم‌وعاقبت محل صدا رایافته تا مدتی جراء ت نداشتیم‌نزدیک شویم .

وقتیکه‌بانهایت‌مراقبت‌جلورفتیم معلوم شد طبیعت یکی‌ازشاهکارهای خودرا برای‌ترساندن ما بوجود آورده‌است . یک قطعه سنگ با وضع‌خاصی سوراخ‌شده و در معرض نسیم قرار داشت . هر گاه که نسیم میوزیدو ازداخل آن سوراخ میگذشت ، صدائی ازآن برمیخاست که شبیه نالهٔ انسان بود . شدت و ضعف وزش نسیم تولید آهنگی کرده بود که بگوش من کلمهٔ پدر آمده .آن‌هیولا هم خیالی بود . از این قبیل‌اتفاقات در طبیعت زیاداست ومن خیال میکنم صدای فریاد و همهمه‌ای که دو بار شنیدیم چیزی مثل همین قضیه باشد .

گفتم :

"نورآبی را چه میگوئی ؟ آیا شبیه‌آنهم واقعه‌ای دیده یاشنیده‌ای؟"

گفت :

"اتفاقا "خیلی‌زیاد .چه بسیار درختهای چنار هستند که گاهی‌اوقات از میان آنها نوری آبی رنگ خارج میشود . حتی مردم عامی‌تصور میکنند که‌این‌درختها نظرکرده هستند . دور آنها را چوب بست کرده‌برای‌طلبیدن حاجت آنها را زیارت میکنند ! "

من چون نمیتوانستم آن صداها و نورآبی رنگ را حمل بر خطای سامعه و یا باصره یا شوخی طبیعت کنم، چه با گوش خود بطور واضح شنیده و بچشم با وضعی انکار ناپذیر دیده بودم، گفتم:

"حسن بیک اینجا نه درخت چناری وجود دارد و نه نسیمی ازداخل سوراخ سنگ می‌گذرد و علاوه بر اینکه داستانهائی از قدیم در اطراف این محل گفته‌اند، پیرمرد میهماندار ما خود شخصا" حیوانات عجیبی کهازنظر انسان ناپدیدمیشدندیده حتی نشانی این محل را داده است. دراینصورت حتما" نور و صدائی که دیده و شنیده‌ایم وجود خارجی داشته و دارد."

حسن بیک دهان باز کرد که باز هم دلایلی بر موهوم بودن افکار من بیاورد، ناگهان صدای غرش مخوفی مانند غرش رعد از داخل همان مناره سنگی بگوش رسید و بلافاصله فریادی شبیه بفریاد انسان برخاست بعدمثل اینکه جمعیت زیادی یکباره با یکدیگر قاه قاه بخندند، صدائی شنیده شد که شاید بیش از چند دقیقه ادامه داشت!

مجددا" سکوت محض برقرار شد من و حسن بیک مدتی مبهوت به یکدیگر نگریستیم عاقبت من بر بهت خود غالب شده گفتم:

"این غرش مهیب هم صدای عبور طوفان از دهانه این تنورعظیم است وقطعا "بقیه سوراخهای کوچک وبزرگ صخرها بعقل من وتومیخندند."

حسن بیک از این شوخی تبسمی کرده گفت:

"بهرحال ما اکنون نمیتوانیم بفهمیم کهواقعا" در داخل این صخره چه میگذرد. بهتر این است مراقب اطرافمان باشیم که در صورت وجود

حیوانات عجیب‌الخلقه دچار حادثه ناگواری نشویم . خوشبختانه اسلحه ما قوی است و هر حیوانی را ولو هرقدرعجیب باشد چون بطور حتم دارای گوشت وپوست و استخوان است از پای درمیآورد .

در اینجا بیاد حرف پیرمرد افتادم که‌گفت :

"این حیوانات می توانند از نظر انسان غیب شوند !"

ناگهان‌وحشتی بی‌اندازه بر من مستولی شد و گفتم :

"اگر این حیوانات موجوداتی مرموز و غیبی باشند تکلیف چیست ؟"

حسن بیک که سعی میکرد ذهن خودش و مرا از توجه بوضعیت‌منصرف نموده‌یالااقل‌با اتکاء باسلحه و قدرت آن‌نگذارد ، ترس در ارکان وجودمان رخنه‌کند بشنیدن این‌مطلب زیر لب شروع بخواندن دعا کرد و پس‌ازگفتن چندین بسم الله گفت :

"شرط عقل‌نیست‌که‌هنوز واقعه‌ای رخ نداده‌ما خود را گرفتار ترس‌و وحشت کنیم . چه ترس دشمن انسان‌است و اگر انسان در مقابل پیش‌آمدها خودرا نبازد از هر مهلکه و گرفتاری نجات پیدا میکند ، بر عکس اگرترسید ممکن است بقیمت جانش تمام شود . بر فرض‌اگر تمام‌آنچه‌را که آن پیرمرد گفت صحت‌داشته باشد ، باید قبول کنیم که‌این حیوانات موجوداتی‌شبیه انسان و بی آزار بوده حتی همانطور که‌باو وپدرش محبت کرده‌اند دارای عاطفه‌واحساسات بوده ، موجب اذیت وآزار ما نخواهند بود .دراینصورت علت ندارد که ما خود را در ترس و وحشت غرق‌کنیم . ضمنا " باید متوجه باشیم اگر اتفاقا " با موجوداتی نظیر آنچه پیرمرد شرح داد روبرو شدیم ،

تااطمینان‌کامل‌حاصل‌نکنیم‌که‌قصدسوئی‌دارند باستعمال اسلحه‌نپردازیم . "
منهم‌نظریهٔ‌او را تاءئید کردم‌و چون دیگر نمیتوانستیم در آن‌محیط ترس‌آلود بخوابیم‌شروع‌بصحبت‌کردیم .ضمنا "با چشم باز باطراف‌نگریسته مراقب بودیم تا مبادا ناگهان دچار خادثه‌ای بشویم . خوشبختانه تاصبح دیگر سر و صدائی شنیده نشد .
بمحض اینکه هوا روشن شد حسن بیک گفت :
"اگر زیاد خسته هستی ساعتی بخواب من کشیک میدهم . "
گفتـم :
"بهیچوجه‌خوابم نمیبرد و بجای‌استراحت کردن معتقدم اطراف‌این تنوره سنگی را جستجو کنیم شاید بتوانیم بحقیقت مطلب پی ببریم . "
حسن بیک تاءملی کرده جواب داد :
"حس کنجکـاوی منهم تحریک شده، بی اندازه مایلم بعلت نور و صدائی‌که دیده و شنیده‌ایم واقف‌شوم . ولی میترسم بپای خود باستقبـال حوادثی ناگوار برویم . اگر تنها بودم حتما "اقدامی برای تحقیق در ایـن مناره میکردم .
گفتـم :
"حالا که دو نفر هستیم . بهتر میتوانیم بجستجو پرداخته واسـرار این صخره را کشف کنیم و ضمنا " مراقب خودمانهم باشیم . "
حسن‌بیک نگاهی عمیق بافق دور دست دریاچه کرده گفت :
"هیچ فکـر میکنی که اکنـون مدتها است کسان واقوام بخصوص‌مادر

بیچاره‌ها از حال و روزگار ما بی‌اطلاع هستند و حال آنکه قول داده‌بودیم مرتبا " وسیلهٔ قاصد او را از سلامتی شما مطلع سازیم . اصولا " من‌بدکاری کردم‌که به تبعیت از حس فضولی و کنجکاوی گذاشتم که باین صحرای بی‌انتها حرکت کنیم . حالا هم شرط عقل نیست که دنبال یک داستان‌موهوم را گرفته خودمان را دچار خطر نمائیم . "

من آنقدر بموضوع‌علاقه‌مندبودم‌که با وجود ترس‌و وحشت‌نمیتوانستم خود را قانع کنم که بدون تحقیق و جستجو از آن مکان بگذریم ، لذا برای تحریک حسن بیک گفتم :

"بی جهت میترسی ما مسلح هستیم . بر فرض‌که حیوان یا حیواناتی در این صخره باشند قادر نیستند بما گزندی برسانند . چه عیب داردچند ساعتی خودمان را مشغول کنیم ؟"

حسن بیک که واقعا " مرا مانند فرزندی دوست داشت و فکر میکرد مبادا واقعه بدی پیش‌آیدراضی نمیشد و برای انصراف‌خاطر من گفت :

"طریق عاقلانه این‌است که فعلا " راه مراجعت در پیش‌گرفته برویم وبمجرد رسیدن به آبادی اول یکنفر قاصد گرفته بشیراز بفرستیم که خیال مادرتان راحت‌باشد ، بعد عده‌ای از مردان آبادی رابا هرگونه سلاحی که دارند جمع‌آوری‌نموده ، باجمعیتی باینجا مراجعت کرده و مبادرت‌بجستجو و کشف قضایا کنیم . "

البته این پیشنهاد حسن بیک بسیار عاقلانه و بیشتر طرف اطمینان و اعتماد بود ، ولی چند عیب بزرگ داشت که‌بخاطر من رسید و گفتم :

"معلوم نیست در مراجعت بتوانیم باین محل برسیم و راه را گـــم نکینم ، بعلاوه ممکن است کسی حاضر بهمراهی با ما نشود واگر عده‌ای هم حاضر شدند عبور دسته جمعی از این کویر مستلزم وسیله و مخارج گـزاف است که از عـهدهٔ ما ساخته نیست . وانگهی چون مطلب فوق‌العاده‌عجیب و غیر عادی‌است ، شاید کسی گفتهٔ ما را باور نکند و کسانی هم که قبـول میکنند ، بمناسبت خارق‌العاده بودن‌قضیه از ترس نخواهند آمد . "

حسن بیک باصبر و حوصله بتمام این‌دلایل که صحیح بود گوش‌داده و گفت :

"بسیارخوب‌برای حستجو و کشف‌این قضایا چه نقشه وتصمیمی‌داری ؟

گفتـــم :

ـ بعقیدهٔ من ابتدا بایداطراف این صخره بزرگ راکاوش نمودهراهی بداخل‌آن‌پیداکرد و اگر چنین راهی بدست‌نیامد در صورت امکان بقله‌آن صعود کرده ازآنجا داخل آنرا ببینیم .

حسن بیک با کمی‌تشدد و ناراحتی جواب داد :

ـ این چه هوس بچگانه‌ای است ؟ چطور ما میتوانیم بقلهٔ این‌صخره بالا برویم ؟

گفتـــم :

ـ اگر تو هم نمیائی من تا آنجا که ممکن است میروم .

چون سماجت من از حد گذشت حسن‌بیک راضی شد و گفت :

ـ بالارفتن از این دیوارهٔ سنگی که اصلا" راهی ندارد مقدورنیست

و نخواهم‌گذاشت دیوانگی کرده باین اقدام مبادرت کنی . ولی گـردش‌در اطراف آن مانعی ندارد"

وقتیکه عاقبت تصمیم بجستجو گرفتیم‌با تبادل افکار نقشهٔ اقـدام را طرح کرده، برای‌اینکه سبک بارتر باشیم از صخره‌ای که روی آن نشستـه بودیم‌پائین‌رفته‌خود را بشتر ها رساندیم .حسن بیک تفنگ بلندوسنگینش را روی بار شتر گذاشت‌و تفنگ‌دولول فشنگی مرا با قطار فشنگ برداشـت ، منهم ده‌تیر را آماده برای‌تیر اندازی نموده، هر چه فشنگ داشتیم دریک لنگه جوراب ریخته سر لنگه جوراب را محکم بکمر پیچیده، قمقمه‌ها را از آب پر کرده مقداری کشک برداشته ، حرکت کردیم .

چنانچه قبلا" گفتم این صخرهٔ بزرگ وبلند مانند دیواری صاف بود کهاز دل صخره‌هاسر بفلک کشیده و بالای آن‌مفرس بنظر میرسید . ماتصمیم گرفتیم ابتدا تمام اطراف آنرا کاوش کرده و وضعیت صخره را کاملا"ببینیم روی این‌تصمیم مجددا" بمحل اولیه برگشته و ازآنجا شروع به پیشرفتـن نمودیم .

حسن بیک دو قدم از من جلوتر حرکت میکرد . صعود کردن ازآن صخره‌ها کارآسانی نبود ، حسن بیک با آنکه نسبتا" پیرمرد بود ، معهـذا بمناسبت‌تمرینی‌که در کوه پیمائی داشت بهر زحمتی بود خود راازصخره‌ها بالا میکشید وبمحض‌اینکه جای پا و تکیه‌گاهی پیدا میکرد بکمک دست‌گاهی با دراز کردن لولهٔ تفنگ بمنهم مساعدت میکرد که بالا بروم .

ساعتها باین ترتیب گذشت وما توانستیم بیشتر از نصف محیط آن

صخرهبزرگ‌را به پیمائیم . البته در هر طرف با کمال دقت صخرهراازپائین تابالااز مد نظر گذرانده، حتی با دوربین تمام سطح آنرا تفتیش میکردیم تا اگر سوراخ یا راهی وجود داشته باشد به بینیم ، اما هیچ چیز تازه‌ای به نظرمان‌نرسید ، چون فوق‌العاده خسته واز گرما بی طاقت شده بودیم قـرار گذاشتیم ساعتی چند استراحت کرده و بقیهٔ محیط صخره‌را پس از رفـع خستگی‌مشاهده‌کرده‌تصمیم بگیریم . من در ضمن استراحت بوضع آن‌صخره دقیق شده متوجه شدم ارتفاع این صخره در این محل بنصف رسیده و اگر بقیهٔ‌راه را هم همانطور سر بالا برویم شاید در طرف جنوب صخره ببالای آن‌نزدیک باشیم ، از این کشف خوشحال شده مطلب را بهحسن بیک گفتم ، او هم گفتهٔ مرا تائید نموده گفت :

ـ اینهم معمائی است که قابل‌توجه است . چون در ابتدای امر مـا فکر می کردیم یعنی در نتیجهٔ آنچه که بچشم میدیدیم تصور مینمودیـم که‌این صخره مانند تنوره یا مناره‌ای از دل این رشته صخره‌خارج شده‌است و حال آنکه اینطور نیست .

درمقابل‌دیدگان‌ما منظرهٔ بدیعی وجود داشت . یک طرف سطح‌آرام وشفاف‌دریاچه‌بختگان ، طرف دیگر سطح صاف و بدون‌پست و بلندی‌کویری که‌ازآن‌عبور کرده بودیم . تنها این رشته صخره‌های بلند و کوتاه مانـنـد دیـواری بین دریاچه و صحرا واقع شده . عجیب اینجا بود که هیچگونـه موجودجانداری‌حتی‌حشره‌در این صخره‌ها دیده نمیشد . من درتمام مدت حرکت وتوقف مراقب بودم که حیوان یا جنبده‌ای ببینم موفق نشدم . این

مطلب هم تا اندازه‌ای غریب بود . چه قاعدتا " لااقل باید سوسمار کوچک در لای آن سنگها فراوان باشد .

برای اینکه تا شب نشده بقیه راه را طی کنیم ، بمجرد رفع خستگی برخاسته براه افتادیم . این قسمت از صخره‌ها بی اندازه صعب‌العبور بود ، بحدی که چند بار نزدیک بود سقوط کرده ، استخوانمان در هم شکند .

حسن بیک دیگر جدا "ناراحت شده و یکی دو مرتبه با تشدد گفت :

ـ هیچ آدم عاقلی بچنین کار بیحاصلی که هزار خطر دارد تن در نمیدهد . برگردیم و پی کارخود برویم !

منهم اگرچه پشیمان شده و مایل بودم مراجعت کنیم ، اما یک احساس درونی و یک قوه مرموز که نمی توان آنرا بجز مقدّر و سرنوشت تعبیر کرد مرا تهییج و تحریک میکرد که جلو بروم و دستور قضا و قدر را انجام دهم ، چه این داستان شورانگیز با قلم تقدیر در کتاب زندگی بر حادثه و بهت آورم ثبت شده بود ، لذا با ملایمت گفتم :

ـ حالا که ببالای صخره بیش از چند ذرع باقی نمانده چه جای برگشتن است وانگهی اکنون نزدیک غروب و مراجعت ما شبانه از روی این صخره‌ها امکان ناپذیر است . بلکه باید شب را دراین محل مانده و صبح بطرف پائین صخره‌ها برویم ، در اینصورت همت کن این چند ذرع راه را هم بپیمائیم خدا کند زحماتمان بی نتیجه نمانده و باسراری شایسته کشف واقف شویم .

حسن بیک درحالیکه عدم رضایت بلکه اندکی خشم از چهره‌اش هویدا بود باکمک دست و پا از سنگ لغزنده و صافی بالا رفته ، بدون آنکه بمن

توجهی کند چند قدم دور شد . منکه منتظر بودم طبق معمول کمک کند منهم بالا بروم چون دیدم از نظرم دور شد او را صدا کرده گفتم :

ــ حسن بیک مگر چیز تازه‌ای بنظرت رسیده‌است .

حسن‌بیک مجددا " نزدیک شده گفت :

ــ ازاینجا پیچ و خمهای دریاچه که باوضعی اسرار آمیز و در عین‌حال دلچسب در شکافهای رشته صخره‌پیشرفته پیدااست ، بعلاوه راهی آسان بطرف قله صخره دارد ولی‌هیچگونه‌اسراری بنظر نمیرسد . اگرچه زحمت بسیار و بیموردی کشیدیم اما بتماشای این منظره می ارزد .

گفتم :

ــ پس چرا کمک نمی کنی تا منهم بالا بیایم ؟

گفت :

ــ صبر کن ، این‌چند قدم را هم تا بالای صخره بروم و اولین کسی باشم که بهاین مکان نظر افکنده و اسرار عجیب آنرا دیده‌ام .

بعد خنده‌ای تمسخرآمیز نموده ، از نظرم دور شد . طولی نکشید دوباره او را دیدم که از صخره‌ها بالا میرفت ، منتها بآسانی تا اینکه بیکی از دندانه‌های قله صخره رسید ، ابتدا نظری عمیق باطراف‌افکنده ، متوجه آن دندانه شد و بمن گفت :

ــ همانطور که فکر میکردیم داخل این صخره سوراخی بسیار وسیع است که انتهای آن پیدا نیست .

بعد دیدم کمقدری تنه‌اش را بالا کشیده مثل اینکه بند تفنگ‌ناراحتش

میکرد ، مجدداً " در محل خود ایستاده ، تصمیم گرفت تفنگ را که حمایل کرده بود ازروی دوش خود بردارد ، ولی منصرف شد و قدری بند آنرا جابجا کرده روی پنجه‌ء پا ایستاده بسمت داخل آن‌تنوره خم شد . فاصله‌ء ما با هم زیاد نبود ، منتها من در محلی بودم که بتنهائی نمی‌توانستم خود را باو برسانم ،ازطرفی التهاب داشتم که زودتر باو رسیده آنچه راکه می بیند منهم تماشا کنم ، نمیدانم در داخل آن‌تنوره عجیب چه میدید که سکوت اختیار کرده و هر قدر فریاد زدم جوابی نداد .

شاید بیش از پنج دقیقه بهمان حال ایستاد ، بعد دیدم بتدریج تنه‌ء خودرابیشتر داخل تنوره کرد تا آنجا که پایش از روی صخره جداشده کم کم‌داخل‌تنوره میشد ، فریادزدم :

ـ حسن بیک‌چکار میکنی مواظب باش پرت نشوی !

دراین موقع ناگهان متوجه شدم پاهای او حرکات غیر عادی میکند مثل اینکه سعی دارد خود را نگاهدارد . آنچه که موجب اضطراب من میشد سکوت‌او بود و هر چه فریاد میزدم جوابی نمیداد تا اینکه کم کم تمام‌تنه‌ء او بداخل تنوره کشیده شد و حسن بیک بکلی از نظرم ناپدید گردید .

وحشت و اضطراب تماشای فرو رفتن تدریجی‌حسن بیک در دهانه‌آن تنوره‌ء سنگی‌که توام باسکوت محض و بطور اسرار آمیز انجام گرفت ، آنقدر بیشتر از حوصله‌تحمل بود که مغز و اعصابم دچار یکنوع فلج و سکته‌ء آنی شدوکلیه‌ء حواسم برای مدت نامعلومی از کار باز ماند . نه چیزی میدیدم‌و نه‌صدائی‌میشنیدم ،حتی هیچگونه احساس و تفکری نداشتم . نمیدانم‌این

حالت عجیب و خطرناک چه مدت دوام یافت ، خوشبختانه عاقبت قوای دراکه من در مقابل این پیش آمد ناگوار عکس العملی از خود نشان داد . وقتیکه بخود آمدم وقضایا را بخاطر آوردم بی اراده و بدون اختیار شروع بفریاد زدن نمودم و آنقدر با داد و بیداد توام با ناله و زاری حسن بیک را صدا زدم که حنجره ام خسته شد . البته در صدد بر نیامدم کهازآن صخره بالا رفته و علت مفقود شدن بهسر و صدا و مرموز او را جستجو کنم ، چه تمـام بدنم ازشدت ترس و تشویش میلرزید و قادرنبودم که یک قدم بردارم چـه رسد باینکه بتوانم از آن محل صعب العبور بگذرم .

چون ازفریاد زدن هم نتیجه نگرفتم ، ناچار حال تسلیم و رضاوتوکلی بمن دست داد . همانجا کهایستاده بودم ، نشسته و زانوی غم را بغل کرده بگریستن پرداختم . برای اینکه یقین داشتم حسن بیک گرفتار فاجعه وحشت آوری شده و مرا در آن محل رُعب انگیز و پر مخاطره تنها گذاشته ، معلـوم نیست چه بلائی درکمین من خواهد بود . تاریکی اوایل شب نیز هیـولای آن تنوره راترس آورتر کرده بود .

من در آن کیفیت غیر قابل تحمل ،توکل بخدا کرده ، با حضور قلـب دست توسل بسوی آن قدرت لایتناهی دراز کردم . روی این اصل تسکیـن وآرامشی در خاطر مشوشم پیدا شد و مدتی که تصور میکنم نسبتا " زیـادو شاید بیش از چند ساعت بود در عالم خلسه یا خواب بیهوشی فرو رفتـم بعدازآنکه مجددا " بهوش آمدم ، یا بیدار شدم ، مهتابی خوشرنگ بانوری اطمینان بخش تمام سطح دریاچه و کویر وزوایای آن رشته صخره ها را روشن

نموده بود و در اثر همان توکل و توسل به مبداء که آخرین پناه و ملجاء بیچارگان است، ترس و اضطرابم فرو نشسته بفکر چاره کار افتادم وتصمیم گرفتم بقیهٔ شب را به استراحت پرداخته و در روشنائی روز از آن صخره بالا رفته و با کمال احتیاط بتعقیب و جستجوی حسن بیک بپردازم، اگرچه گاهی میاندیشیدم که قطعاً" حسن بیک تاکنون دچار سرنوشتی شوم شده، بلکه در قید حیات نباشد.

ساعتی چند دستخوش این قبیل افکار بودم، بدیهی است تمام حواسم بخصوص چشم و گوشم متوجه دهانهٔ آن تنوره بود و انتظار میکشیدم شاید از آنجا بتوانم خبری یا اثری از حسن بیک بدست آورم. اتفاقاً" حدسم درست بود، صدای همهمهای مانند شب گذشته از میان آن تنورهٔ سنگی برخاست و من با چشمهای دریده و وحشتزده متوجه سوراخ بالای تنوره شدم و احتمال میدادم همان نور آبی رنگ را که شب قبل دیده بودیم، خواهم دید. همانطور هم شد و نور آبی رنگ چند لحظه از دهانهآن صخره تابیدن گرفت. منتها در روشنائی شدید ماه کمرنگتر بنظر میرسید. طولی نکشید که آن نور هم قطع شد و تمام قضایای شب گذشته تکرار گردید یعنی چند دقیقه بعد از قطع شدن نور مجدداً" سر و صدا و همهمهای برخاست و درمیان غرش سهمگینی که دل شیر را میلرزانید، صدای فریاد وحشتناک انسانی بگوش رسید و این مرتبه من چون کاملاً" توجه داشتم، این صدارا شناختم و احساس کردم از شناختن آن صدا که متعلق به حسن بیک بود شقیقهام چنان به ضربان افتاد که نزدیک بود سرم رابترکاند.

بی اختیار با هر دو دست پیشانی سوزان خود را گرفته فشار دادم ، هنوز طنین آن غرش وانعکاس فریاد بکلی خاموش نشده بود که صـدای انفجار دو گلولــه پی در پی بگوشم رسید و یقین حاصل کردم حسن بیک زنده است ، لذا برای آنکه باو بفهمانم که من نیز درخارج تنوره بانتظـار او هستم با ده تیر خود چند تیر بهوا شلیک نمودم . ولی سکوت محـض برقرار شد و دیگر تا صبح سروصدائی نشنیدم .

فردای آن شب نیز تاعصر هر چه سعی کردم بتوانم از آن صخـره بالارفته، خود را بدهانهٔ تنوره برسانم موفق نشدم . ناچار تصمیم گرفتم از آن محل حرکت‌کرده ، با رسیدن‌به‌یک‌آبادی‌ازمردم کمک طلبیده‌مجددا " بآنجابگردم . روی این فکر و تصمیـم، شروع کردم بپائین آمدن ، بقدری حواسم مغشوش و فکرم ناراحت بود کهاصلا "متوجه نشدم اشتباها " بجای آنکه‌از طرف کویر از صخره پائین بیایم از سمت دریاچه حرکت میکردم ،تا وقتیکه‌بپائین‌صخره رسیدم ، متوجه این نکته شدم . دیگر هم طاقت‌وقدرت بالارفتن نداشتم . در واقع‌اصولا " قوای جسمی‌و روحی من تحت تاءثیـــر آن قضیه ضعیف شده بود و مرا بدون مقاومت تسلیم پیش‌آمد مینمود .لذا در کنار دریاچه براه افتادم و مانند اشخاص مست یا گیج بدون اینکه مقصد معلومی‌داشته باشم ، میرفتم . تنها آذوقهٔ من مقدار کمی کشک بود که‌هنوز درجیبم مانده‌بود . اگرچه آنرا هم در بادی امر فراموش‌کرده بودم .بهـر حال درست‌بخاطر ندارم چند روز در کنار دریاچه رفتم ، آنچه که بیـادم میآید این است که گرسنگی مفرط مرا از پا درآورد ، چه آب دریاچه قابـل

شرب بود و از تشنگی درزحمت نبودم .

یک روز وقتی که دیگررمق و قدرت حرکت نداشتم ، خود را به پناه سنگی کشیده ، منتظر مرگ نشستم و از آنجائیکه انسان همیشه امیدواراست بامید اینکه شاید درآن حوالی اشخاصی باشند تا موقعیکه هوش و حواس داشتم بفاصله‌های مختلف بااسلحه‌تیراندازی‌کردم .عاقبت‌همین‌صدای تیر موجب‌نجاتم شد و درست در لحظه‌ای که از همه‌جا قطع امید کرده، دیده‌برهم میگذاشتم هیکل و هیولای‌انسانی عجیب الخلقه بنظرم رسید ! البته چون در ذهنم صورت چنین حیوانی نقش‌بود خیال‌میکنم بنظرم رسیدآن انسان که لخت هم‌بود ابتدا با شک و تردید بمن‌نزدیک شده‌بعد احساس‌کردم‌مرا بلند کرده براه‌افتاد و متوجه بودم با چنان سرعتی‌میدود که‌قابل‌تصورنیست‌ومن‌در نتیجه همان سرعت بکلی بیهوش شدم . نمیدانم چه مدت‌طول‌کشید که احساس حرارتی شدید در گلو و معده کردم و چشمم باز شد .

بمحض‌اینکه‌چشم‌گشودم ، مردی سفید پوش را بالای سر خود ایستاده دیدم که تبسمی شیرین بر لب داشت او فورا " چند تکهٔ جسم شفاف‌را که شبیه به لرزانک بود بتدریج در دهانم گذاشت‌و من از خوردن آن قوتی پیدا کرده ،از جا برخاستم . قیافه و شکل عجیب و همچنین‌غاری که درآن زندگی میکرد مرا ناراحت نمود .

این شخص‌بالاتنه‌اش‌ماننده‌یک‌مرد سالم و معمولی ولی پاهایش‌کوتاه‌تر ازحدمعمول بود ، صورتش مثل آئینه میدرخشید ، اگر لبهایش‌را می بست

کسی نمیتوانست تشخیص بدهد که او دهانی هم دارد ،چه مثل این بود کــه بجای لب فقط شکافی در زیر بینی او ایجاد کرده‌اند . وقتی بالاخره جراءتی پیدا کرده ، بچشمش نگاه کردم ابتدا بنظر م رسید که دو گوی بلوری داخل محفظه‌ای برق میزنند . موی سرش انبوه و رنگ خاصی بین خرمائی و طلائی داشت ، از وضع گردن و صورتش متوجه شدم که در پشت گردن او غــدهٔ بزرگی وجود دارد . این شخص چیزی بشکل پیراهن گشاد پوشیده بود کــه از زیر گلو تا مابین پای او را میپوشاند و معلوم بود که از پوشیدن چنیــن لباسی سخت متاءذی است .

مطلب دیگری که جلب توجه میکرد ، قطر تنه او از شکم بپائین بود که مانندزن حامله‌ای بنظر میرسید .

من بعد از آنکه بهوش آمدم و چند لقمه از غذای عجیبی که هنــوز هم نمیدانم چه بود ، خوردم ابتدا محو تماشای آن شخص شدم ، پس از آن متوجه محل گردیدم و دیدم آنجا کلبه‌ای است ، سنگی که آب دریاچهٔ بختگان بصورت نهری در میان آن کلبه جاری است یک سکوی بزرگ سنگی در کنار نهر وجود دارد که اینک من روی آن دراز کشیده‌ام و آنطرف نهــر نیز سکوی دیگری است که روی آن تفنگی بسیار بزرگ و بد شکل بدیــوار تکیه داده شده ، یکقمه بزرگ هم در کنار تفنگ قرار داشت . چیز دیگــری مانند نیزه که نوک آن دارای پره‌های متعدد بود ، روی آن سکو خودنمائــی میکرد و عجیب تر از همه اینها دو جلد کتاب قطور و مقداری قلم نــی و کاغذ دیدم که بطور مرتب در گوشه‌ای گذاشته شده است !

اصولا" همه چیز در نظرم عجیب جلوه میکرد ، ناچار بعد از آنکــه خوب همه‌جا را بانظر تفتیش کردم ،گفتم :

ـ از محبت شما که مرا نجات دادید متشکرم ، ممکن است بفرمائیــد اینجا کجاست‌و تا آبادی چقدر راه داریم ؟

آن شخص که بنظر میآمد همیشه میخندد نگاهی بسوی من افکنده با صدائیکه‌بی‌شباهت بصدای افتادن سنگی درآب نبود و لهجه‌ای که بزحمت میفهمیدم‌گفت :

ـ در این نزدیکی آبادی وجود ندارد .

گفتــم :

ـ پس شما اینجا چه کارمیکنید ؟

سری تکان داده‌بجای اینکه جواب مرا بگوید ، دمتیرم را برداشتــه ، بدقت نگاه نمود و گفت :

ـ این‌چیست که آنقدر صدا دارد ؟

متوجه‌شدم که این‌شخص مدتها است دور از اجتماع زندگی‌میکند ، در حالیکه تفنگ را باو نشان‌میدادم گفتم :

ـ اینهم تفنگ کوچکی‌است که با گلوله تیر اندازی میکند .

بعد توضیحات مختصری برایش دادم و جواب داد :

ـ این‌تفنگ‌متعلق بپدرم بود ، همچنین‌آن کارد با قمه بعد از اوبمن رسید و من از تفنگ دیگر نمیتوانم استفاده کنم ، چون وسائل آنرا ندارم اما از قمه استفاده میکنم .

گفتم :

ـ آن‌کتابها چیست ؟

نگاهی خیره‌بمن‌افکنده گفت :

ـ یکی از اینها قرآن است ویکی دیگر هم هیچ !

ابتدا تصور کردم‌معنی هیچ را نمیداند و بی مناسبت استعمال‌کرده است. بعد وقیتکه مجددا" پرسیدم و قیافهٔ تند و عصبانی او را ازتکرار سوءال دیدم فهمیدم که نمیخواهد در باب آن گفتگو کند. گفتم :

ـ آن کاغذ و قلم اینجا چکار میکند؟ مگر شما سواد هم دارید؟

آن شخص از این سوءال‌خوشحال شد، در حالیکه با سر اشاره مثبت میکرد، کاغذ و قلمی برداشت و کلمه‌ای نوشت. مرکبش بی اندازه شفاف بودبطوری که مانند فسفر میدرخشید و آن کلمه بسیار خوش خط و خوانا نوشته شده (عابدون) خوانده میشد.

لحظه به لحظه بر تعجبم افزوده‌میشد، نمی توانستم بفهمم که چرا قیافه‌وساختمان جسمی این شخص با آدم معمولی فرق دارد و چگونه اودور از اجتماع و در کنار این دریاچه‌آنهم در محلی که خطرناک است، زندگی میکند. اتفاقا" هیچگونه وسیله‌ای برای زندگی در آنجا وجود نداشت. پس او غذای‌خود را از کجا بدست میآورد؟ چه‌میخورد؟ بهر صورت بخودفشار آورده با آنکه‌میدانستم عصبانی میشود گفتم :

ـ آقا آیا ممکن‌است مرا از نگرانی‌خارج کرده بگوئید اینجا چگونه زندگی میکنید؟

آن شخص با سادگی و بی اعتنائی گفت :

ــ برای اینکه نمی‌توانم از اینجا بروم .

بعد از من پرسید :

ــ چرا در این حوالی آمده‌ای؟

من که‌دربی فرصت میگشتم تمام قضایا را برای‌او بیان کردم ودرپایان گفتم :

ــ قصددارم بروم عده‌ای ازآبادی جمع آوری نموده برای پیداکردن رفیقم مراجعت کنم .

آن شخص که باکمال دقت بصحبت من گوش میداد گفت :

ــ (عابدون)وحشی‌وخونخوار است .اما فعلاً" دیگر رفیق ترا نمیکشد خاطر جمع باش و تو هم اگر باتمام جمعیت دنیا باینجا برگردی نمی‌توانی بر آنها تسلط پیداکنی !

من از اظهار عقیده و شنیدن کلمهٔ «عابدون» که قبلا" آنرا نوشته بود چنان یکه خوردم که تا مدتی نتوانستم حرف بزنم . عاقبت گفتم :

ــ «عابدون» کیست که تو یکبار نام او رانوشتی بعد هم بر زبان جاری کـردی؟

مثل اینکه‌آن شخص بخود آمده و متوجه شده‌است که بی جهت‌حرف زده‌میخواست‌دنبالهٔ مطلب را رها کند ولی من‌اصرار و التماس کردم‌گفت :

ــ آنجا که تو میگوئی مرکز زندگی‌آدمهای دریائی‌است .

باآنکه خالی از ذهن نبودم و از چندی باین طرف منتظر دیـدن‌یا

شنیدن این مطلب بودم ، معهذا احساس ناراحتی کردم و گفتم :

ــ مگر آدمهای دریائی در خشکی هم میتوانند زندگی کنند ؟

آن شخص گفت :

ــ آری ، اتفاقا " از زندگی درخارج آب بیشتر لذت میبرند !

گفتــم :

ــ برای خدا هرچهازآنهامیدانی‌به‌تفصیل برای من ذکر کن و توضیح بده و بگو چگونه می توانم حسن بیک را از دست آنها نجات بدهم ؟

آن شخص بجای اینکه بمن جواب بدهد گفت :

ــ قدرت‌این‌تفنگ‌توچه‌اندازه‌است ؟ می توانی‌آنرا بمن نشان‌بدهی ؟

خیال‌کردم چون‌نمی‌خواهد به سوءال‌مربوط به آدمهای دریائــی جواب بدهد متوسل‌به‌این‌صحبت شده است ، چون بهر حال‌مرهون‌اوبودم برایش بیان‌کردم که هر یک از گلوله‌های اسلحه که به بدن هر حیوان یــا انسانی فرو برود ،او را خواهد کشت .

آن شخص اصرار داشت که تیراندازی با اسلحه را باو نشان بدهــم ، من در پی هدف میگشتم که او چند لحظه بیرون رفت و در مراجعت تکه‌ای از یک جسم‌بزرگ که شبیه ماهی بودو مانند آن فلس داشت آورد و گفت :

ــ میخواهم به بینم گلوله‌آن تفنگ کوچک باین جسم اثر میکند ؟

گفتم :

ــ البته اثر میکند .

آن‌گاه‌از جا برخاسته‌از کلبه سنگی خارج شدم و باوگفتم :

ـ آنجسم را درمحلی قراربدهد و از فاصلهٔ پنجاه متری‌تیر اندازی کردم .

وقتیکه آن شخص بهدف‌نزدیک شد و عمل گلوله را در آن دید بی‌ـ اختیار ازشادی‌وخوشحالی شروع کرد به‌کف زدن و به هوا پریدن . بعدنزد من آمده گفت :

ـ اگر در موقع کاراین تفنگ کوچکرا بمن بدهی من حاضرم‌همـراه‌تو تا آن‌تنورهٔ سنگی‌آمده رفیق‌ترا نجات دهم‌و ضمنا " ترا هم بجائی ببـرم که‌همه چیز را به‌چشم به بینی !

تنها نجات حسن بیک کافی بود که مرا بهر گونه دیوانگی وادارکنـد روی این‌اصل‌گفتم :

ـ مانعی ندارد ، میرویم . اما باید اول فکر آذوقه کرد .

او بانیشخند عجیبی جواب داد :

ـ آذوقه لازم‌نیست ، من غذای‌هر روز را تهیه‌میکنم .

تعجب‌کردم چگونه او غذای‌هرروز را تهیه‌میکند و از کجا میآورد ؟بعد متوجه‌صورت و وضع‌خاص جسمی او شدم ، یکباره بخاطرم رسید مبادا اوهم یکی از آدمهای آبی باشد .

مثل اینکه نقش‌این‌خیال را در ضمیرم خواند ، مدتی‌بقهقهه خندیدو گفت :

ـ اگر بخواهی از هر مطلب کوچکی تعجب کرده وناراحت شوی بهتر است‌ازاین‌خیال‌بگذری‌و رفیقت را به آنها واگذاری . اینجا سرزمین‌عجائب

است . برای من تهیهٔ غذای روزانه کاری ندارد . سالها است عادت‌دارم از انواع حیوانات دریائی که در اعماق آب شیرین اینجا زندگی میکننـــد ، شکار کرده میخورم . آنچه را که بتو خوراندم و قدرت دارد تا دوروز تـــرا بدون احتیاج بغذا نگاهدارد یکی از همان حیوانات است که گوشتش شفاف و بدون استخوان و شیرین است .

وقتیکه اطمینان حاصل کردم انبار غذای ما دریاچهٔ بختگان است و آن شخص نیز باین انبار راه دارد گفتم :

ــ اگر پیش آمدی‌کرد و این حیوانات که تو میگوئی آدم دریائی بمـــا حمله کردند آیا میتوانیم از خود دفاع کنیم ؟

گفت :

ــ آری ، چون آنها از این سلاح میترسند . بخصوص وقتیکه به بیننـــد آنها را بقتل میرساند .

من چون در نجات حسن‌بیک‌بی تاب‌بودم و بالاخره علاقه داشتـــم بآن اسرار هم واقف‌شوم ، تن بقضا و قدر داده تصمیم گرفتم با آن شخص حرکت‌کنم و بعد از آن که با هم قول و قرار حرکت را دادیم و دیگردوست شدیم گفتم :

ــ آن قرآن و آن کتاب را چطور نگاهداشته‌ای ؟

گفت :

ــ یادگار پدرم است . آن کتاب سرگذشت اوست .

خواهش کردم بگذارد آنرا ببینم ، قبول نکرد و گفت :

ـ بالاخره آنرا بتو نشان میدهم ، ولی بهتر این است اول بسراغ رفیقت برویم .

چون اصرار نتیجه نبخشید ، ناچار سکوت اختیار کردم و قرار شد آن روز استراحت نموده و فردا به راهنمائی او حرکت کنیم تا حال مناسبتی پیش نیامده بود که از او نامش را بپرسم ، ولی بالاخره احساس کردم دانستن اسم او ضرورت دارد . وقتیکه سوءال کردم گفت :

ـ سالهاست طرف خطاب قرار نگرفته‌ام و اصولا " آدمی ندیده‌ام و بخاطر ندارم که بچه اسمی پدرم مرا صدا میکرده !

گفتم :

ـ بهر صورت اسمی لازم است که من بتوانم ترا بخوانم .

یکبار دیگر بقهقهه خندید و از صدای خندهٔ او بیاد صدای قهقههٔ دسته‌جمعی افتادم ، نظری از روی شک و تردید باو افکندم و گفتم :

ـ شبیه این قهقهه شنیده‌ام .

در حالیکه بافق دوردست مینگریست زمزمه کنان گفت :

ـ هنوز این موجود خونخوار به فجایع خود ادامه میدهد . خداکند ما بتوانیم ضمن نجات رفیق تو او را هم بسزای اعمالش برسانیم .

گفتم :

ـ مثل اینکه از کسی صحبت میکنی ؟

ولی جوابی باین سوءال نداده گفت :

ـ خوب ، برای من چه اسمی انتخاب کرده‌ای ؟

بعد از لختی تاءمل گفتم :
ـ غلام محمد چطور است ؟
بلاتاءمل جواب داد :
ـ بسیار عالی است .
سپس چند بار زیر لب این اسم را تکرار کرد و گفت :
ـ باید طرز تیراندازی با این اسلحه را بمن بیاموزی تا در موقع لزوم بتوانم از آن استفاده کنم ..

چون تقریبا " زمام کار بدست او بود ، منهم ناچار باطاعت بودم بـا یکی دو ساعت وقت صرف کردن و بکار بردن صد فشنگ تیراندازی را آموخت و روز بعد به راهنمائی او به سمت صخره‌ها حرکت کردیم ولی او از راهـی میان صخره‌ها میرفت و فقط بعضی جاها که من نمیتوانستم از آب عبور کنم ازدل صخره‌ها خارج شده و از خط الراءس میرفتیم ، در بین راه برای اطلاع من مطالبی میگفت که من اکنون نمیتوانم شرح بدهم و ضمن بیان سرگذشتم آن قضایای بهت آور را بنظر شما خوانندگان عزیز میرسانم .

انسان وقتی بامشکلات مواجه شد بیشتر از هوش و استعداد خـود استفاده میکند ، منهم تمام نشانیها ومختصات راهی را که از آن میگذشتیم درنظر گرفته ، بعضی جاها روی سنگ علامت گذاری میکردم تا در مراجعت گم نشوم . غلام محمد موقع حرکت قمه وآن نیزه نوک تیز راهمراه برداشتـه بود . همیشه پیشاپیش میرفت ، دربعضی نقاط میایستاد و نظری عمیق وبـا دقت بمیان آب میافکند نمیدانم چه چیز را جستجو مینمود ؟

در یک محل ایستاد و پس از لحظه‌ای بسرعت دستم را گرفته ازمیان صخره‌ها خارج شدیم و ببالای سنگ رفتیم . در این نقطه سنگ مانندسقفی بزرگ درسطح دریاچه پیش رفته بود . من نزدیک شدم تا ازآن بالا سطح آب‌را تماشاکنم ، بدبختانه قلاب بند ده تیر باز شد و تنها مایهٔ امیدواری ما قبل ازآنکه بتوانم اقدامی بکنم در میان‌آب افتاد . از صدای فریـاد من غلام محمد متوجه شده گفت :

ــ ناراحت نباش، اگر چه‌آب اینجا فوق‌العاده عمیق‌است ولی‌آنــرا بدست میآورم .

بعد مرا در پناه سنگی قرار داده‌گفت :

ــ قول بده از اینجا خارج نشوی و مرا مراقبت‌نکنی ؟

منهم بدون تعقل قول دادم .اورفت و پس‌از یک لحظه صدای‌افتادن جسمی‌را درآب‌شنیدم . بی اختیار سر را ازآن محل که بودم بیرون‌آورده دیدم پیراهن بلند وسفید او روی سنگ گذارده شده ، فهمیدم منظورش‌این بوده که‌بدن لختش‌را نه بینم . حس کنجکاوی وادارم کرد بر خلاف قولی که‌داده‌ام مراقبش باشم ، طولی نکشید که ابتدا سر و کله‌بعد تمام تنــه او از پشت سنگ پیدا شد . خدایا چه‌منظرهٔ وحشتناکی دیدم .

وقتیکه درآن کلبهٔ سنگی ازحال اغماء و بیهوشی بخودآمده چشــم گشودم‌وقیافهٔ عجیب غلام محمد را دیدم از چشم‌های‌او که مانند دوگلوله شیشه‌ای میدرخشید ، از موی کم رنگ و گوشهای کوچک و طرز ساختمان لب و دهانش که هر گاه می بست اصلا" تشخیص داده نمیشــد دهانی دارد ،

بخصوص اثر برآمدگی پشت گردنش که در زیر انبوه مو پنهان بود و قطر بی تناسب از کمر بپائین و پاهای کوتاهش احساس میکردم که باموجودی مخصوص روبرو شده‌ام ، ولی بتدریج این احساس را از یاد بردم ، چه درآن کلبه تفنگ و قمه و کتاب و قلم و کاغذ دیدم و اینها همه از وسائلی است که انسانها بکار میبرند ، علاوه براین او حرف میزد و بزبان ما منتها با لهجه‌ای ناماٴنوس صحبت میکرد ، اظهار عقیده مینمود و هرگز نمیتوانستم تصور کنم که این موجود آدم نما در منتها الیه لگن خاصره‌اش دمی بشکل ماهی دارد که ابتدای آن پهن و بعد باریک شده ، مانند ماهی فلس داشته و در انتهای آن نیزه و پرهٔ نسبتا" بزرگ بشکل مثلث وجود دارد ، بمحض اینکه ساختمان بهت آور بدن او را دیدم وحشتی زائدالوصف بر من چیره شد ، بحدی که از یاد بردم باو قول داده‌ام مراقبش نباشم ، بلکه مات و مبهوت باو مینگریستم و او بمجرد اینکه متوجه شد یافهٔ حیرت زدهٔ من شد فریاد کوچکی کشیده بسرعت پیراهن بلند وسپیدش را برداشته ، در مقابل خود نگاهداشت . اما خیلی زود فهمید کار از کار گذشته ، راز پنهانش آشکار شده و آنچه را که نباید من دیده باشم دیده‌ام ، لذا خشمگین شده و با تغیر گفت :

ــ مگر قول نداده بودی مراقب من نباشی ؟ معلوم میشود مردی بدعهد هستی ؟

برای اینکه از خشم و غضب فرودش آورده ، نرمش کنم گفتم :

ــ من و تو فعلا" همسفر و دوست هستیم . خواهی نخواهی این راز بر من آشکار میشد و حق این بود که تو از اول مرامطلع میکردی . اکنون هم

بدون قصد بطرف تو توجه کردم .

مثل این که قانع شد ، دیگر از این مقوله صحبت نکرد و بمن‌فرصت داد که با چشمان حریص و بهت زده در خلقتش مطالعه‌کنم و یک لحظـــه که‌پشت‌بطرف من‌کردبرآمدگی پشت گردنش را بخوبی دیدم که مانندغدهٔ بزرگی بود و در وسط آن‌حفره‌ای وجود داشت‌که مانند دهان‌ماهی‌بـاز و بسته میشد . دیگر بمن‌ثابت شد که این غلام‌محمد یکی از همان آدمهای آبی است که همه‌آنرا افسانه می پندارند . بعد یکباره بخیالم گذشت کـه چگونه آدم آبی صحبت‌میکند وعینا " مثل ما پا دارد و راەمیرود ؟ ازایـــن تصور بکلی‌گیج شده‌گفتم :

ــ غلام‌محمد آیا تو یک آدم آبی‌هستی ؟ ترابخدا هر چه زودتر مرا ازاین وادی سرگردانی و گیجی نجات بده . آیا در دل این صخره‌ها و در اعماق‌این‌آبهای‌مواج‌موجوداتی‌از جنس تو وجود دارند ؟آیا این‌موجودات صحبت میکنند ؟تشکیلاتی برای زندگی خود دارند ؟

شایدقریب چند دقیقه‌هزار سوال از او کردم ، بدون اینکه منتظـــر جوابش باشم !

عاقبت‌صدای قهقههٔ خنده‌اش مرا بخود آورد ، پس از آنکه چنـــد لحظه خندید گفت :

ــ توآنقدردر پرسیدن عجله‌داری که فرصت نمیدهی بسوءالت‌جواب بدهم .

گفتم :

ــ بخدا بحدی مبهوت و متحیرم که خودم هم نمیدانم چهمیپرسم تو یک کلمه فعلا" بمن بگو آیا آدم آبی هستی؟ اگرآدم آبی‌هستی آیا همنوعان توهم‌مثل‌ما زندگی‌میکنند ؟ تو که سواد هم داری و دیدم‌میتوانی بنویسی مگر در زیر این آبها هم کارخانه کاغذ سازی و مرکب سازی ومکتب خانه و درس و بحث وجود دارد ؟ اینکه‌باور کردنی‌نیست حتی اگر بچشم هم ببینم باور نمیکنم!

از این‌اندیشه‌های‌جنون‌آورمثل‌اینکه‌با پتک بر مغزم بکوبندشقیقه‌هایم بشدت ضربان داشت، تا آنجا که‌ناچار با هر دو دست محکم پیشانی‌خود را گرفته و مسلسل وار صحبت میکردم . حقیقتا" بیم آن میرفت که دچار جنون شوم . باز هم غلام محمد خندید و گفت:

ــ شما نمیگذارید من حرف بزنم . کمی صبر کنید . اول این تفنگ کوچک خود را بگیرید، سپس ده تیر را که از اعماق دریاچه بیرون آورده بود بسوی من دراز کرد . چون پیراهن سفیدش را پوشیده و دیگر آن دم ترس آور و بدن عجیب را نمیدیدم، اندکی تسکین‌پیداکرده‌حتی چشم‌های خود را مالیدم که اگر خواب باشم بیدار شوم اما وجود انکار ناپذیر غلام محمد در مقابلم بود .

او که‌همچنان مرامتحیر و وحشت‌زده میدید با تبسم و ملاطفت گفت:

ــ آقا از من نترسید . مطمئن‌باشیدمن‌یکآدم‌عاقل‌وآرام‌وبااحساسات مثل‌شما هستم، منتها یک واقعهٔ باور نکردنی و یک بازی حیرت آورطبیعت موجب‌شده‌است‌که‌باین‌شکل بدنیا آمده‌ام اول این تفنگ کوچک را که بعدها

بوجود آن احتیاج کامل داریم بگیرید و بطوریکه ازپدرم شنیده‌ام ، این قبیل اسلحه‌ها در آب خراب میشود ، اگر احتیاج بپاک‌کردن دارد آنراتمیز کنید بعد سر فرصت گفتنیها را برای شما بیان خواهم کرد .

صدای ملایم و گفتار ساده‌اش‌درمن‌تاءثیر کرد ، بخصوص یادآوری او در خصوص خشک‌کردن‌ده تیر که ضرورت داشت مرا متوجه ساخت معهذا با وحشت‌وتردیدباونزدیک شدم و ده تیر را از دستش گرفتم و چون‌حواسم پرت و افکارم مغشوش بود مدتی طول کشید تا آلات آنرا باز کرده، خوب خشک کرده لوله را هم تمیز نموده مجددا" بستم . غلام محمد با شوقی فراوان بطرز باز کردن و بستن ده تیر نگاهمیکرد . بعدازآنکه کارم بپایان رسید و خواستم آنرا در جلد چوبی جای بدهم گفت :

ـ اگرصلاح‌بدانید بدهید یک تیر با آن آزمایش کنم تا مطمئن‌بشویم که درست بسته شده است .

درحالیکه بمآل اندیشی و عقل سلیمش در دل‌آفرین‌میگفتم پنج فشنگ در جعبه خزانه گذاشته، ده تیر را بدستش دادم و او نقطه‌ای رادر روی‌یکی‌ازسنگها نشان‌کرده، ماشه را کشید و باکمال تعجب دیدم که‌درست بهدف‌زدو از شدت خوشحالی چند بار بهوا جسته بقهقهه خندید وگفت :

ـ آقا ملاحظه کردید چقدر خوب تیراندازی کردم .

منهم او را تحسین کرده گفتم :

ـ انصافا" تیرانداز قابلی شده‌ای .

غلام محمد سعی داشت که با گفتگوهای مختلف مرا از تکرارسوءالاتی

که منتظر جوابش بودم منصرف کند، اما من که دیگر بر اعصاب خود حاکم شده از آن حالت بهت و وحشت خارج شده بودم گفتم:

ــ بالاخره قرار بود سر فرصت ماجرای خلقت عجیب خودت و اسرار این صخره‌ها و آدم آبی را بیان کنی و مرا از انتظار و التهاب بیرون بیاوری؟

گفت:

ــ من نمیتوانم اکنون بطوری شایسته و درخور قبول و ادراک شما آنچه را که میدانم بگویم. انشاءالله وقتی که بکلبه برگشتیم آن کتاب را که سرگذشت زندگی پدرم و اسرار خلقت من و آدمهای آبی است، بشما میدهم، بخوانید ولی برای اینکه حس کنجکاوی شما تسکین پیدا کند میگویم که آدمهای آبی برخلاف آنچه که همه تصور مینمایند افسانه است، وجود خارجی داشته و هم اکنون در اعماق همین آبهائی که در دل این صخره‌ها موج میزند بسیاری از این موجودات زندگی میکنند و برای خود تشکیلاتی دارند، منتها این تشکیلات و وضع زندگی آنها نسبت به اوضاع مردم روی زمین خیلی ساده و ابتدائی است.

غلام‌محمد دراینجا خاموش شد و من با چشمانی از حدقه خارج‌شده و دهان باز باو نگاه میکردم. لحظه‌ای بسکوت گذشت. چون دیدم دیگر سخن نمیگوید گفتم:

ــ چرا ساکت شدی؟ بقیهٔ مطلب را بگو؟

گفت:

ــ دیگر مطلبی باقی نمانده جز اینکه در مراجعت به کلبه سرگذشت

پدرم را بخوانید .

گفتـــم :

ـ آیا تو هم از همان جنس آدمهای آبی هستی ؟

گفت :

ـ آقا داستان من مطلبی نیست که خودم بتوانم ازابتدا آنرا برای شما شرح بدهم . چنانچه مکرر اظهارکردم کتاب سرگذشت پدرم شما را بـــه تمام اسرار واقف میکند .

گفتـــم :

ـ لااقل بگو بدانم پدر و مادرت مثل ما انسان خاکی بودند یا آدم آبی ؟

گفت :

ـ پدرم مردی بود کامل الخلقه مانند شما ولی مادرم یکزن آبی بود و بهمین مناسبت من با چنین خلقتی عجیب که بین آدم آبی و خاکی است بوجود آمده ام !

اهمیت اسراری که دیده و شنیده بودم خارج ازحوصله ام بود . فکـــر میکردم هر چه بیشتر سوءال کنم بیشتردچار بهت و وحشت میشوم ، لـــذا دنبالهٔ مطلب را رها کرده بیاد حسن بیک افتادم و در حالیکه افکار خود را بهزبان می‌آوردم گفتم :

ـ اگر این بدبخت گرفتار یکعده از آدمهای آبی شده باشد قطعاً " از وحشت قالب تهی خواهد کرد .

غلام محمد که این جمله را شنید گفت :

ـ آقا بطوریکه در کلبه بمن اظهار کردید ، او تفنگی بزرگ همراه داشت چون این حیوانات از تفنگ میترسند ، باو صدمه نخواهند رساند . بعلاوه آنقدر هم موجودات خطرناکی نیستند .

باز هم نتوانستم خودداری کرده و سوءالی نکنم پرسیدم :

ـ آیا اشکال و قیافهٔ این موجودات چگونه است ؟

گفـت :

ـ عینا " شبیه من هستند منتها دو پای بسیار کوتاه و پهن دارنـد و دستهای آنها از زیر آرنج تا محاذی کمر دارای پرده‌ای است که وقتی دستها را دراز میکنند ، آن پرده بازمیشود و موقعی که دستها را می آویزنـد آن پرده جمع میشود .

قبل از اینکه کلامش بپایان برسد با یک حرکت سریع مرا بکناری کشید و درآن لحظه صدای ملایمی مانند صفیر شنیدم و شبح عبور جسم سفیدی را مانند نیزه‌ای که غلام محمد همراه داشت ، از نزدیک خود دیدم که بمیان دریاچه پرتاب شد . غلام محمد در یک چشم بهمزدن ده‌تیر را که هنوز در دست داشت بلند کرده تیری شلیک کرد و با انفجار گلوله فریادی دردناک سپس صدای افتادن جسمی درآب بگوشم رسید .

من که از حرکت اول او بسیار ترسیده و تصور کرده بودم قصد سوئـی دارد مثل بید میلرزیدم ، ولی از مشاهدهٔ عبور نیزه وهمچنین صـدای فریاد احساس کردم که مورد حمله قرار گرفته‌ایم ، از شدت وحشت و بهت

قادر نبودم عکس‌العملی نشان دهم . غلام محمد نیز پس‌از تیراندازی باسرعت از آن محل دور شد و بعد از چند دقیقه مراجعت کرده درحالیکه با نگرانی به اطراف‌نظر میکرد گفت :

ــ آقا از این ساعت‌ببعد در مخاطر مهستیم چون بطور قطع اتباع عابدون‌از وجود ما مستحضر شده و نخواهند گذاشت‌جان سالم بدرببریم .

امکان‌خطر تا اندازه‌ای‌مراتحریک کرد که ترس و وحشت راکنارگذارده مراقب خود باشم ، روی‌این اصل گفتم :

ــ دیگر حاضر نیستم که‌مرا در بیخبری بگذاری . عابدون کیست که یکبارهم‌نام‌او را نوشتی و چه‌خطری متوجه ما است؟ بطور تفصیل بیان کن تا مستحضر شده غافلگیر نشوم .

غلام محمد گفت :

ــ آقا عابدون زنی است بسیار وجیه که دیدهٔ مردم خاکی تاب‌نگاه کردن‌باورا ندارد و هیچ زبان و بیانی نمی تواند وجاهت وجاذبه‌اوراتعریف وتوصیف‌کند . این‌زن آبی که ملکهٔ فنا ناپذیر آدمهای آبی است بی‌اندازه شهوتران و قسی‌القلب است . تمام موجودات این دریاچه او را میپرستند و سر در اطاعت فرمانش دارند . آنچه که اراده میکند ، اجرا میشود . من چون‌از اوامر او سرپیچی کرده‌و به‌حکمش تن در ندادم مغضوب او واقع شده فرار کردم . سال‌ها است که تنها آرزوی او بدست آوردن من است وهمیشه عدهٔ زیادی از فریفتگان او دراطراف دریاچه‌مراقب هستند که مرا یافته بنزداوببرند .هم اکنون یکی از آنها از وجود ما مطلع شده چنانچه دیدید

قصدداشت‌با نیزه‌اش مرا مجروح و گرفتار کند ، خوشبختانه‌موفق نشد وخود او باممعجزه‌این اسلحه مجروح یا شاید مقتول‌گردید ، اما طولی نخواهد کشیدکه‌عابدون از جریان‌متسحضر شده صدها آدم آبی بدنبال ما خواهد فرستادباید‌محل‌امنی‌یافته در آنجا با هشیاری و مراقبت منتظر حمله‌باشیم تامنهم بتوانم با این‌اسلحه تلافی بدبختیهای خود را بکنم و تمام آنهارا بقتل برسانم .

من‌که‌همچنین‌بااضطراب‌گوش به سخنان غلام محمد داشتم بانگرانی گفتم :

ــ بیش از چهل پنجاه فشنگ نداریم . اگر با هر یک فشنگ یک نفر ازآنها را هم از پا درآوری با بقیه چکار خواهیم‌کرد ؟

غلام محمد از شنیدن این خبر و دانستن اینکه بیش از تعدادی‌معین فشنگ نداریم بی اندازه ناراحت شد و مثل اینکه پایهٔ اتکاء و اطمینانش سست گردید ، بدون تفکر وبی اراده‌گفت :

ــ تنها عیب سلاح‌آتشین این است که فشنگ لازم دارد .

گفتم :

ــ بهر حال اتخاذ هر گونه تصمیمی با تست . منکه اصولا " قادر به هیچگونه کار مهمی نیستم و حتی‌نمیدانم چه باید کرد .

غلام محمد گفت :

ــ در عین حال نباید وحشت داشته باشیم چون این حیوانات آبی از اسلحه میترسند ، همینقدر که یکی دو نفر ازآنها کشته شوند بقیه فرار

می کنند . بعلاوه در این نزدیکی روی قله صخره‌ها مکان محفوظی وجـود دارد که‌میتوانیم امشب را با اطمینان خاطر در آنجا بگذرانیم .

بعد دست مرا گرفته گفت :

ــ کمی همت بخرج بده تا ازاین صخره‌ها بالا برویم . البته‌من با تو کمک خواهم کرد .

اولین باری بود که درهشیاری بدنش را لمس کردم ، برودت خاصـی داشت‌مثل‌اینکه‌یکـتکه‌یخ‌را دردست‌داشتم با آنکه از خود اوهم‌میترسیـــدم ناچار تن بقضا داده دنبالش براه افتادم .

این موجود عجیب با قدرتی خارق‌العاده و چابکی و چالاکی بیحـد ازسنگی بسنگ دیگر بالا میرفت و مرا هم همراه خود میبرد ، بعضی جاهـا که‌نمیتوانستم بالا بروم مثل آنکه‌مردی دست بچهٔ کوچکی راگرفته بلندش میکند ، مرا بالا میکشید و فهمیدم که بازوان قوی دارد .

بالاخره به قلهٔ صخره رسیدیم . در آنجا حفره‌ای موجود بود که در سطح‌تقریبا" صافی قرار داشت . با دست آن حفره را بمن نشان داده‌گفت :

ــ اینجا محلی‌است امن که اقلا" دراطرافش تا مسافتی‌پستی وبلندی و زاویه‌ندارد و اگر کسی قصد حمله داشته باشد از دور دیده میشود .

هر چه پیش میرفتیم ، هوش‌واستعداد و عقل غلام‌محمد بیشتر خود نمائی کرده مرا مفتون میکرد ، لذا وقتی که در آن حفره جا گرفتیم گفتم :

ــ آیا میل نداری دراطراف‌این قضایا کمی برایم صحبت کنی ؟

گفت :

ــ برعکس‌چون باید تمام شب بیدار مانده ومراقب باشیم اکنون که احتمال‌نمیرود باین زودی بسراغ ما بیایند شما مراقبت کنید تا من ساعتی بخوابم و تجدید قوائی بکنم .

البته منهم بی اندازه مایل‌بودم خدمتی را بعهده‌گرفته و انجام دهم ، لذا گفتم :

ــ مانعی ندارد ، من کاملا" بیدار و مراقب هستم بمحض اینکه سر و صدائی شنیدم یا احساس کردم که مورد حمله قرار گرفته‌ایم شما را بیدار میکنم .

بعد یکباره بخاطرم آمد که چیزی برای خوردن نداریم‌و اگر تا صبح بایستی در آن حفره‌بمانیم قطعا" گرسنه خواهیم شد ، روی این اصل‌گفتم :

ــ غذائی‌هم فراهم نکردی .

غلام محمد که باید او را در عین‌حال مردی خوشحال بنامم بقهقهه خندید و گفت :

ــ آقانترس، شماراگرسنه نمیگذارم . خوشبختانه در اعماق‌این‌دریاچه حیوانات‌لذیذی برای خوردن پیدا میشوند که غذای آدمهای آبی است ، شما هم که فعلا" در این حدود هستید باید میهمان آنان باشید بعلاوه‌اگر هیچ‌چیزپیدانشد ،میتوانیم از دم‌خودم که مثل ماهی است بشما بخورانم .

بعدازاین‌شوخی،خود مجددا" بخنده‌درآمد ، ولی من بکلی‌ناراحت شده‌بودم ، برای‌اینکه ساعتی تنها بافکار دور و درازفرو رفته به بدبختیها و اسراری که کشف‌کرده بودم ، فکر کنم گفتم :

ـ پس چرا نمی خوابی ؟

غلام محمد از میان چاک پیراهن دستش را بداخل‌برده و پس از یک لحظه خارج کرد ، چند حیوان کوچک مانند حلزون که دارای جلدی سخت بودند ، در میان دستش دیدم بخاطرم رسید که‌این حیوانات را در کجا گذاشته آیا بندش دارای حفره‌هائی‌است ؟

مثل اینکه متوجه فکرم شد باخنده‌گفت‌آقا شما همه‌چیز مرا عجیب و غریب می بینید ، البته حق دارید چون با موجودی خارق‌العاده روبرو شده‌ایدولی‌سعی‌کنیدبیجهت‌ترس‌وخوف بر شما مستولی نشود ، من‌همانطور که مکرر گفتم مانند شماانسانی با عاطفه و احساسات هستم ، عقل دارم ، شعور دارم چنانچه ملاحظه کردید هوش واستعدادم بد نیست . هرگز در صدد آزار شما بر نخواهم آمد . در این‌صورت با اطمینان خاطر خودتان را بمن بسپارید . من‌سعی‌میکنم حتی‌القوه در نجات رفیق شما بکوشم . این حیوانات را هم که‌می بینید موقعیکه برای پیدا کردن ده‌متیر بقعر دریاچه فرو رفتم ، با خود آوردم داخل این پوستهای سخت جسم لذیذی دارند و من مقداری دیگر از آنها در جیب پیراهن دارم واین‌جیب از داخل‌در این پیراهن تعبیه شده است !

کمی از ترس بیجای خود شرمنده شده ،عهد کردم که بکلی وحشت را کنارگذاشته‌باوهم‌اطمینان‌داشته‌باشم . لذا بتقلید او یکی از آن‌حیوانات را از غلافش خارج ودر دهان گذاشتم . ابتدا کراهت و تنفری از حرکات آن‌حیوان احساس‌کردم ولی بعد لذتی‌در ذائقه‌ام ایجاد کرد که‌هرگزتاآن‌موقع

چنین طعم و لذتی نچشیده بودم!

هوا روبه تاریکی میرفت، من و غلام‌محمد داخل‌حفره‌شدیم، اوگفت:

ــ باید بی نهایت‌هشیار باشی، چه این‌آدمهای آبی بقدری سریع و بیصدا حرکت میکنند که انسان خیال میکند ازغیب بوجود آمده‌اند.

بعد از این سفارشات غلام محمد خوابید و من با دقت به اطراف نگریسته و گوش‌فرا داشته بودم تا کوچکترین صدائی را شنیده و کمترین حرکتی‌راببینم .ده‌تیر هم در حالیکه فشنگ در داخل لول داشت دردستم بود .جعبهٔ خزانه را هم‌پر از فشنگ کرده بودم، غلام محمد چنان‌خوابیده بودکه‌گوئی‌مرده‌است. هیچگونه حرکت و صدائی از او دیده و شنیده‌نمیشد همانطور که در تاریکی به اطراف مینگریستم مثل آنکه شبح سفیدی دیدم‌که از یک‌گوشه‌قله بالا آمد.

برای‌اینکه مبادا غافلگیر شده، خود و غلام محمد را دچار گرفتاری کنم، باتوجه بنهایت چالاکی و چابکی‌که آدمهای آبی بنا بتذکر غلام‌محمد داشتند، ده تیر را بطرف آن شبح سفید کشیده، خواستم تیراندازی کنم که‌آن شبح ناپدید شد. البته نمیدانستم که‌چگونه آن شبح‌ملتفت و متوجه حرکت‌من‌شد، ولی بعدها فهمیدم آدمهای آبی در تاریکی و روشنائی، شب و روز همه‌چیز را می بینند و قدرت بینائی آنها بسیار زیاد است.

مشاهدهٔ شبح مرا آگاه نمود که تحت نظر دشمن قرار داریم، لذا بر مراقبت افزوده تمام هوش و حواس خود را در چشم‌و گوش متمرکز نموده، اطراف حفره را مینگریستم و تا اندازه‌ای‌اطمینان داشتم که در صورت‌حمله

میتوانم بسرعت ده‌گلوله باستقبال آنها بفرستم .

همانطور که‌غلام محمد گفته بود، بنظرم این آدمهای آبی از اسلحه آتشین‌زیادواهمه‌داشتندچه‌تامدتی آن شبح ناپدید شد ، گویا منتظر بود که‌منهم بخوابم بعد اقدام باجرای نقشهٔ خود کند روی‌این اصل ساعتی گذشت و دیگر چیزی ندیدم بتدریج داشتم قبول میکردم که آن شبح‌وجود خارجی نداشته وخیال در نظرم آنرا مجسم کرده است،معهذا مرتبا" سرم درگردش‌بود و تمام سطح اطراف‌حفره راتحت دیده بانی قرار داده بودم . این‌باردوشبح‌سفیدازطرف دیگر حفره پدیدار شدند و بمحض اینکه اسلحه را بسوی آنها دراز کردم مفقود گردیدند .

چون دیگر یقین داشتم وجود آدمهای آبی دراطراف ما حتمی است بفکرافتادم که غلام محمد را بیدار کنم ، ولی نمیخواستم مستقیما" اقدام به بیدار کردن اونموده باشم ، لذا چند بار سرفه‌کرده و سروصدائی راه انداختم ولی غلام محمدچنان خوابیده بود که اگر گلوله هم زیر گوشش خالی میکردند در او اثر نداشت . بالاخره ناچار شدم با دست حرکتش دهم ، بمجرد اینکه دستم به بدنش‌رسید ، یکمرتبه از جابرخاست وگفت :

ــ آقا مگر خبری است ؟

گفتم :

ــ آری، دوبار تاکنون اشباح سفیدی دیدم اما بمحض اینکه خواستم بسوی آنها تیراندازی کنم ناپدید شدند .

گفت :

ــ قطعا "حرکات شما را دیده‌اند چون این حیوانات چشمانی تیزبین دارند که در تاریکی هم میتوانند تامسافت دوری را ببینند بهتر این بود مرا زودتر بیدار میکردید چه‌منهم مثل آنها در تاریکی‌خوب میبینم .

گفتم :

ــ مکرر سرفه کرده سر و صدا کردم اما بیدار نشدی .

گفت :

ــ من فراموش کردم‌بشما بگویم وقتی که خسته هستم هیچ صدائی قادربه بیدار کردن من نیست مگر آنکه حرکتم‌بدهند ، بهر حال شما باید بدانید کوچکترین غفلتی موجب نابودی ماخواهد بود برای اینکه با شخص من‌دشمنی‌خاص‌داشته و چنانچه‌گفتم عابدون ملکهٔ آدمهای‌آبی بی‌اندازه شایق است مرا بچنگ‌آورده ، طعمهٔ جلاد خود نماید .

با تعجب پرسیدم :

ــ جلاداو کیست ؟

دراین‌موقع اشباحی چند در اطراف ما ظاهر شدند و من متوجه‌بودم کهاین‌اشباح باندازهٔ اطفال نسبتا " بزرگ‌هستند اما طولی نکشید که‌دوباره ناپدید گردیدند . غلام محمد چند بار صدائی‌مانند سوت از دهان خارج کرد و یک‌لحظه بعد عین همان صدا از نقطه مقابل ما بگوش رسید و غلام محمد صداهائی مانند جیرجیر سوسک منتها بلندتر کرده و باهمان آهنگ جواب شنید ، بعد غرشی نموده دمتیر را از دست‌من گرفت و یک تیر بهوا شلیک نمود ،لحظه‌ای‌بعد صدای همهمه‌ای از پشت سنگها شنیده شد که

چنددقیقه ادامه داشت . بعد مجددا " صدای جیرجیری بگوشم رسید که در پایان آن غلام محمد بقهقهه خندید و دو سه بار سوت کشید ، سپس ازجا برخاست چون پاسی ازشب گذشته بود نور ماه کم کم تمام آن منطقه را روشنائی میبخشید .

غلام محمد چند قدم از حفره دور شد ، باترس و وحشت گفتم :

ــ کجا میروی؟ ممکن است ترا هدف نیزه قرار هند .

گفت :

ــ فعلا " خطری وجود ندارد . چون همه آنها رفته اند .

پرسیدم :

ــ از کجا فهمیدی؟

جواب داد :

ــ مگر متوجه نبودی باآنها گفتگو میکردم ؟

با حیرت و تعجب گفتم :

ــ خیر چگونه میتوانم بفهمم که با آنها صحبت کرده ای در صورتیکه حرفی نشنیدم .

غلام محمد که از ترساندن حریف خوشحال بود با خنده گفت :

ــ همان صدای سوت وجیرجیری که بین ما رد و بدل شد گفتگو وصحبت بود ، منتها این آدمهای آبی در عین حال ساده لوح و زودباورند .

پرسیدم :

ــ چه گفتی و چه شنیدی؟

گفت :

ـ آنهاراتهدید کردم که اگر دور نشوند ، با اسلحهٔ آتشین همه را بقتل خواهم رساند . رئیس آنها گفت از طرف عابدون‌ملکهٔ فنا ناپذیر ماٴموریت دارند مرا دستگیر کرده، بنزد او ببرند و اگر از عهدهٔ انجام این ماٴموریت برنیایند طعمهٔ جلاد او خواهند شد وخواهش میکردندخیره سری را کنار گذاره همراه آنها بروم و اطمینان میدادند چون عابدون بمن علاقه مند است مرا اذیت و آزار نخواهد کرد ، ضمنا " بایدبشمامژده‌بدهم که رفیق شما حسن بیک هم زنده و میهمان عابدون است .

ازاینکه‌حسن‌بیک‌زنده‌است‌وخطری‌متوجه او نیست بی‌اندازه‌خوشحال شده گفتم :

ـ اگر این آدمهای آبی آزاری بکسی نمیرسانند چطور است مرابآنها بسپاری که نزد حسن بیک ببرند .

در حالیکه با نگرانی سر تکان‌میدادگفت معلوم نیست که زنده بودن حسن بیک بدتر از مردنش‌نباشد . بعلاوه شما چطور میتوانید همراه‌این حیوانات بمحل‌آنها بروید ؟ آنها در زیر آب حرکت میکنند و بر فرض که شما را از روی‌صخره‌هابمحل خود هدایت کنند ،معهذا بایددر یک‌نقطه از زیرآب بآنجا بروید ، تنها محلی‌که‌ممکن است از آن محل بمکان عابدون راه‌یافت ، همان تنوره سنگی‌است که اتفاقا " شما برای کشف قضیه ببالای آن رفتید .

گفتم :

ـ مگر مکان این حیوانات در داخل آن تنوره است؟

گفت:

ـ من شکل خارجه صخره‌های آن حدود را ندیده‌ام تا بتوانم توضیحاتی بشط بدهم. ولی داخل آن تنوره را مشاهده کرده‌ام و از روی بیانات شما حدس میزنم که این همان تنوره باید باشد.

گفتم:

ـ ترا بخدا هر چه میدانی برایم بیان کن تا بوضع آنها آشنا باشم؟

گفت:

ـ آقا من نمیتوانم قضایا را مرتبا" برای شما شرح داده و وضع آنجا را توضیح بدهم، چنانچه مکرر گفتم انشاءالله در مراجعت کتاب سرگذشت پدرم را میخوانید و بطور کامل از قضایا مستحضر میشوید.

پرسیدم:

ـ این که میگوئی ملکه فنا ناپذیر یعنی چه؟ آیا معنی فنا ناپذیررا میدانی؟ هیچ انسان وحیوان وحتی موجودی فنا ناپذیر نمیتواند باشد منظورت از استعمال این کلمه چیست؟

گفت:

ـ آقا در میان این آدمهای آبی، که عمر همهٔ آنها زیاد است یک نوع هستند که طول مدت زندگی آنها آنقدر زیاد است که حتی خود آدمهای آبی هم نمیتوانند سالهای عمر آنها را بخاطر بیاورند، البته این مطلبی است که من پیش خودم خیال میکنم و حقیقت آنرا نمیدانم وقتیکه شما سرگذشت

پدرم را خواندید متوجه خواهید شد که از چه زمانهائی از عابدون همان ملکهٔفناناپذیر صحبت‌میکندواین ملکه در میان آدمهای آبی نیزبفناناپذیر معروف است، بعلاوه تا آنجاکه بخاطر دارم‌و ازپدرم شنیدم مرگ عـادی بین‌این حیوانات معمول نبوده وهر کدام از کار افتادند یامورد غضب‌قرار گرفتند آنها را بدستور ملکه در کام جلاد او میاندازند بهمین مناسبت تاکنون‌مردن این حیوانات را خودشان هم‌ندیده‌اند .

البته شما که این مطالب را میخوانید از شدت غرابت تصور میکنیـد افسانه‌است، حق دارید منهم‌که در ابتدای کشف آن اسرار بهت‌آور بودم ومیتوانم‌بگویم‌شبح‌آدمهای آبی را دیده، صدای آنها را شینده ودرمقابل یکی از همان مخلوقات که بین آدم خاکی وآبی‌است نشسته، بتوضیحـات او گوش‌فرا داده بودم معهذا بعضی از اطلاعات او راحمل بروهم و خیال و افسانه کرده نمیتوانستم باور کنم .

غلام محمد نیز باهوش فراوانی که داشت حدس میزد که مطلب از قدرت‌درک‌وقبول‌من خارج است، لذا سکوت اختیار کرده دیگر چیزی‌نگفت اما من نمیتوانستم خود را قانع کرده، ساکت باشم گفتم :

ـــ این‌جلادکه از آن‌مکرر صحبت‌کرده‌ای کیست یا چیست؟ و چگونـه آدمهای آبی را کماز کارمیافتند بکام او میاندازند ؟

گفت :

ـــ آقا شماصدای‌غرش‌مهیب این جلاد را شنیده ونور آبی رنگ‌چشمان او را از بالای تنورهٔ سنگی دیده‌اید

یکباره از ترس مو بر اندامم راست شد و گفتم:

ــ خدایا اگر او حیوانی درنده باشد که‌چنین صدای سهمگینی دارد پس چطورحسن بیک زنده‌مانده است چون‌او دردهانهٔ تنوره مفقود شد، صدا و نور هم‌از همان تنوره شنیده و دیده شد؟

غلام محمد تبسمی‌کرده گفت:

ــ آقا بیجهت خود رامعذب نکنید این‌آدمهای‌آبی مانند انسانهای خاکی‌دروغ نمیگویند، اصولا" نمیدانند که‌ممکن است بر خلاف واقع هم صحبت کرد بین‌آنها حقه بازی و دروغ پردازی معمول‌نیست، چون آنها گفته‌اند حسن بیک زنده و میهمان عابدون است، بطور قطع بدانید راست میگویند‌منتها‌میهمان عابدون‌بودن خطرش بیشتر از فرو رفتن در کام‌جلاد است و این جلاد هم حیوان عظیمی است که در قعر آن تنوره‌جا دارد به طوریکه‌پدرم نوشته و خودم نیز یکبار دیده‌ام در انتهای آن تنوره غار بزرگی است که درآن غار یک یا چند حیوان زندگی میکنند که طول بدن آنهاکم و قطرشان زیاد است و کسی تاکنون بطور کامل شکل‌آنها راندیده اینکه‌میگویم کسی منظورم همان‌آدمهای‌آبی هستند. این‌حیوانات‌چشمهای درخشانی‌دارندکه‌نورآبی شدیدی از آنها خارج میشود. هر وقت‌میخواهند یکی ازآدمهای‌آبی را مجازات کنند یا بعللی از کار افتاده باشد او را با تشریفاتی نزدیک آن‌غار برده، به کام آن حیوان‌میاندازند خوشبختانه این حیوان قدرت حرکت زیاد نداشته و هرگز از آن محوطه خارج نمیشود.

ازتوضیحات‌غلام‌محمدمتوجه‌شدم شبی که در کنار تنوره بسرمیبردیم

قطعا "کسی‌را بکام‌آن‌حیوان یا بقول غلام محمد جلاد عابدون میانداختند وشب بعد هم که‌حسن بیک در دهانه تنوره مفقود شد مسلما "میخواسته اند اورا هم بدهان جلاد بیفکنند و شاید علت تیراندازی حسن بیک هم‌همین بوده.

لذا تصور خود را برای غلام محمد بیان کردم او هم تصدیق کرد و گفت :

ـ یکی‌از تشریفات این است که محکوم را با اسلحهٔ خود که اکثـرا " نیزه‌هائی است شبیه نیزه من بجلوی آن غار میرانند اما آن حیوان‌قدرتی داردکه ازفاصلهٔ دوری آدمهای‌آبی را بسوی خود میکشد وفرو میبرد ، ممکن است حسن بیک را هم بدون توجه به تفنگش بجلوی آن حیوان راندنـد و او از فاصله‌ای که قدرت جاذبه حیوان اثر نداشته بسمت او شلیک کرده و جلاد را فرار داده است چون در کتاب پدرم دیدم که‌او نیز با تفنـگ‌خود آن حیوان عظیم را مجبور بفرارکرده‌است .

خواستم سوءالات دیگری کنم اما غلام محمد گفت :

ـ‌آقا از فرصت استفاده نموده اندکی بخوابید برای اینکه سرنوشت ما معلوم نیست و این آدمهای آبی رفته‌اند از ملکهٔ دیوانهٔ خود دستـور بگیرند . ممکن‌است با عده‌ازیادی مراجعت‌کرده‌ موجب زحمت بشوند .. شما هم‌بقوت‌خود احتیاج دارید . بهتر این است نصیحت مرا پذیرفته‌بخوابید

اتفاقا "حق با او بود و من خود را کاملا "محتاج به استراحت‌میدیدم معهذا میترسیدم اگر خوابم ببرد غافلگیر بشوم .

غلام محمد گفت :

ـ خاطر جمع باشید دیگر تا صبح آنها بر نمیگردند و شاید هم در روز مبادرت بحمله نکنند در اینصورت شما وقت دارید چند ساعتی راحت بخوابید، بعلاوه‌من‌بیدار وهشیار هستم . اگربقیهٔ فشنگهای این تفنگ کوچک را بمن بسپارید اطمینان میدهم که کاری از آنها ساخته نباشد ..

لنگه‌جوراب راکه‌فشنگها در داخل آن‌بود از کمر بند باز کرده، باو سپردم و خود توکل بخدا کرده پس‌از خواندن چند سوره از قرآن که بیاد داشتم خوابم‌برد .

وقتی که بیدارشدم ،آفتاب‌پهن‌شده‌ونور آن در بعضی نقاط صخره‌ها مانند آئینه منعکس شده، چشم رامیزد . ابتدا غلام محمد را ندیدم بعد که‌با چشم‌بجستجویش پرداختم ، متوجه شدم در انتهای سطح صاف قله روی سنگی نشسته‌وغرق اندیشه است .

با صدای بلند گفتم :

ـ غلام محمد چکار میکنی؟

به محض اینکه صدایم را شنید سر را بسویم برگردانده، سلام کرد .

گفتم :

ـ توبتمام‌آداب و رسوم آشنا هستی . معلوم میشود در میان مردم زندگی کرده‌ای .

گفت :

ـ مثل اینکه حواس شما نیست ، من گذشته از اینکه در میان‌مردم

متمدن زندگی کرده‌ام و بتمام آداب و رسوم آشنا هستم چنانچه ملاحظه کرده‌اید سواد خواندن و نوشتن هم دارم .

بعد گفت :

ــ امیدوارم راحت خوابیده‌ و خواب‌های پریشان ندیده‌اید ؟

با تشکر از محبت او گفتم :

ــ خوشبختانه کاملا" راحت خوابیدم و بکلی رفع خستگی شد ولی احساس میکنم گرسنه هستم .

غلام‌محمد نگاهی بچپ و راست‌کرده گفت :

ــ اما متأسفم که اینجا هیچگونه وسائل موجود نیست و اگر بود میتوانستم ماهی لذیذی برایتان گرفته، کباب کنم . فعلا" از همان حیوانی که دیشب میل‌کرده‌اید ، دارم .

سپس بمن نزدیک شده، چنددانه از همان حلزون ها داد و من با اشتها خوردم بعد چیزی شبیه یک گوی خمیری شکل بمن نشان داده گفت :

ــ اینهم حیوانی است‌که در داخل آن‌شیره مقوی و خوش طعمی‌وجود ضمن اینکه توضیح میداد با نوک قمه آنرا سوراخ کرده بدستم داد و گفت :

ــ بنوشید .

ابتدا تردید داشتم ولی او گفت :

ــ آقا یکباردیگر از این مایع نوشیده‌اید وقتی که شما را دیدم‌وبکلبهٔ خودبردم احساس کردم احتیاج بتقویت دارید مقداری از شیره این‌حیوان

در دهان شما ریختم . با این ترتیب خاطر جمع باشید بمزاجتان ناسازگار نیست .

دیگرمخالفت‌نکرده، دستورش را انجام دادم. و از نوشیدن یامکیدن شیرهٔآن‌حیوان که طعمی شیرین و کس داشت حرارتی در بدن خوداحساس کردم که موءید گفته او در مورد خواص‌آن‌بود بعد گفتم :

ــ عقیده‌مندم بپای همان تنوره سنگی رفته و از آنجا اقدامی برای نجات‌حسن‌بیک‌بکنیم و بطوری که میبینم هیولای آن تنوره از دورپیداست

بعدبادست‌سمتی‌را بمن نشان داد، هر چه دقت کردم چیزی‌تشخیص ندادم. .ناگهان‌بیاددوربین یک چشم پدرم که‌همچنان همراه داشتم‌افتادم این دوربین را برای اینکه نشکند تا غلافش داخل کیسهٔ چرمی شکاری گذارده بودم وآن کیسه نیز همراهم بود، لذا دوربین را از کیسه بیرون آورده از غلاف خارج نموده لوله‌اش را باز کردم و بطرفی که غلام محمد اشاره کرده بود مشغول نظاره شدم . سایه‌ای مبهم از تنورهٔ سنگی پیدا بود .

غلام محمد گفت : این چیست ؟

وضع دوربین را برایش شرح دادم و طریقه میزان کردن‌را باوفهماندم با خوشحالی دوربین را از دستم‌گرفته، بآنسو نگریست و پس از لحظه‌ای گفت :

ــ آقاچون‌چشم من قوی تر از شماست بکمک این دوربین کاملا "تنوره را دیدم.. امروز می توانیم خود را بآن برسانیم .

بعد گفت :

ــ شما آدمهای خاکی واقعا" معجزه میکنید واگر با داشتن اینهمه وسایل دارای بعضی صفات ناپسند نبودید ، دنیا بهشت بود !

بعد نقشه حرکت را کشیده گفت :

ــ بهتر این است از روی صخره‌ها حرکت کنیم چون بر فرض حملهٔ آدمهای آبی درروی صخره‌ها قدرتشان کمتر است .

ضمنا" مقدارنسبتا" زیادی‌ازهمان‌حلزونها و چند دانه از آن‌حیوانات گلوله‌ای شکل بمن داده گفت :

ــ اینها را در کیسهٔ خود نگاهدارید کهاگر از هم جدا شدیم گرسنه نمانید و چنانچه در اثر پیش‌آمدی من مقتول شده یا گرفتار گشتم شمابآن کلبه سنگی برگردید و کتاب سرگذشت‌پدرم را بخوانید . درآنجاتوضیحات کافی بدست خواهیدآورد که راهنمای اقدامات‌شما باشد .

آنگاه نیزهٔ خود را برداشته ، ده‌تیررا با فشنگها بمن داده‌گفت :

ــ حق این بود که این اسلحه را در موقع ضرورت من همراه داشته باشم ،ولی‌میترسم‌اتفاقی رخ بدهد و شما تنها بمانید و چون وسیلهٔ دفاع دیگری ندارید گرفتار بشوید .

گفتم :

ــ تا وقتیکه با هم هستیم اسلحه را شما بردارید .

قبول نکرد و گفت می تواند با نیزه هم از خود دفاع کند . منهم چون واقعا" تمام اطمینانم به ده تیر بود بیش از این تعارف نکردم . در

این موقع صدای‌سوتی از دور شنیده شد . غلام محمد گوشها راتیز کرده‌بآن صدا جواب داد ، بعد از من دور شده روی آن سنگی که قبلا" نشسته بـود رفت . چند دقیقه صدای جیرجیر او بگوشم رسید که گاهی توام با غـرش بود . وقتی که سرش را بطرفم برگرداند دیدم چهره‌اش بهم بر آمده‌واشک از چشمانش جاری است .

تا آن وقت قیافهٔ غلام محمد راتاءثر انگیز و چشمانش را اشک‌آلود ندیده‌بودم و فکر نمیکردم هرگزموجباتی برای تاءلم روحی او وجودداشته باشدچه او دور از دنیای اجتماع زندگی میکرد و روی این اصل بهیچ چیز احتیاج نداشت و قاعدتا" هم‌نبایستی غم و اندوه در وجودش راه‌داشتـه باشد ، بهمین‌مناسبت وقتیکه چهرهٔ منقبض‌او را که از اشک دیدگان خیس شده بود مشاهده‌کردم بمن الهام شد کهواقعهٔ غیر منتظره‌ای پیش‌آمـده و ممکن است این واقعه‌با سرنوشت من ارتباط نزدیک پیدا کند ،لذابعجله گفتم :

ـ غلام محمـد چه اتفاقی رخ داده؟ نکند خبـر بدی از حسن بیک شنیده باشی ؟

غلام محمد بدون آنکه اقدامی برای ستردن اشک از صورت خود کند از روی یاءس ونومیدی سری تکان داده، گفت :

ـ آقا پیش‌آمد ناگواری که هیچگاه فکر آنر نمیکردم رخ داده و مـن ناچارم بپای خود نزد آن ملکه خونخوار بروم با آنکه میدانم مرا زنـده نخواهد گذاشت .

چون اطلاعی از نوع و کیفیت این واقعه نداشتم با تعجب باو نگریسته گفتم :

ــ مگر دیوانه شده‌ای؟ چگونه مرا تنها گذارده با پای خود بسوی مرگ میروی؟ آخر علتش چیست؟ مطلب را بگو شاید راه حلی پیدا کنیم!

گفت :

ــ آقا تصدیق میکنم که عقل و استعداد شما بیشتر از من است ولی آیا هرگز شما دچار عشق و محبت شده‌اید؟ اگر شده‌اید یک کلمه جواب برای شما کافی است و آن اینست که من دیوانه و عاشقم و اکنون معشوقه‌ام در چنگال این ملکهٔ بیرحم اسیر و در گرو رفتن من بنزد اوست. اگر نروم اورا بکام جلاد میافکنند و اگر بروم شاید هر دوی ما چنین سرنوشتی داشته باشیم ولی من طریق دوم را انتخاب میکنم چون بهر حال یکبار دیگر اورا می بینم و مرگ را استقبال میکنم بلکه خدا خواست وسیلهٔ نجاتی هم پیدا شد!

به محض اینکه کلمهٔ عشق و محبت از دهانش خارج شد بی اختیار بیاد زینت ناکام و عشق بر باد رفتهٔ خود افتاده، نتوانستم از گریه خودداری کنم شروع کردم به های های گریستن...

غلام محمد که مرا گریان دید بخود آمده با لحن ملاطفت آمیز و در عین حال محکم گفت :

ــ آقا برای من غمگین نباشید.. چه امید مختصری به نجات خود و معشوقه‌ام دارم در آخرین لحظه ناچارم فداکاری نموده بخواهش اوتن در دهم.

گفتـــم :

ــ برادر طاقتم از دست رفته، منهم مانند تو گرفتار عشقی بدعاقبت بودم. منتها معشوقهٔ من دیگر در این دنیا نیست و من از فراق او مدتها بیمار بوده، بعد هم سر به بیابان گذاردم که در نتیجه به اینجا رسیدم ، بهـــر حال از تو خواهش میکنم اگر ممکن است از این خیال منصرف شده در عوض آنکه بپای خود بروی با تمام قوا کوشش میکنم هم امروز بپای آن تنوره سنگی رسیده و بهر شکل شده آن حیوان عظیم را که جلاد مینامی همچنین آن ملکه فنا ناپذیر خونخوار را باچندگلوله بدیار عدم میفرستم و معشوقهٔ تو وحسن بیک را نجات خواهیم داد .

غلام محمد بحسرت و ناامیدی چند بار صورتش را بچپ و راســت گردانده گفت :

ــ خیر آقا من دیگر قادر به هیچگونه مقاومت و اقدامی نیستم . کشتـــن عابدون و جلادش هم آنطور که فکر میکنید کار آسانی نیست ، بخصوص اکنون که میدانند ما در صدد راه یافتن بمحل آنها هستیم .

من بقدری متحیر و مبهوت و در عین حال ازیادآوری آرزوی ازدست رفته مغموم ومتاءثر بودم که نمیتوانستم حواس خود را جمع نموده چاره‌ای بیاندیشم و از طرفی در قیافه غلام محمد میدیدم که به رفتن مصمم اســت لذا گفتم :

ــ لااقلل تا آنجا که ممکن است مرا از قضیه مطلع نموده و بگو بعـــداز رفتن توچکار باید بکنم یا اگر صلاح میدانی منهم همراه تو بیایم تا درموقع

ضرورت کمکی کرده باشم؟.

در حالیکه با سر اشارهٔ منفی میکرد، گفت:

ــ آقا همراه بودن شما با من امکان پذیر نیست برای اینکه ما از زیر آب خواهیم رفت در صورتیکه شما نمیتوانید داخل آب بشوید. اتفاقاً" مامورین عابدون هم پیشنهاد کرده‌اند که شما را هم همراه ببرند. منتها شرط اولشان این است که تفنگ کوچک خود را بآنها بدهید، بدیهی است با این ترتیب شما هم بدون دفاع در دست آنها اسیر خواهید شد و این شرط عقل نیست...

گفتم:

ــ پس تکلیف مرا تعیین کن. من چکار باید بکنم؟

غلام محمد دراین موقع سوتی کشیده و پس از آنکه جواب شنید چند قدم دور شد و مجدداً" با اشخاصی که من آنها را نمیدیدم صحبت کرد. طولی نکشید که مراجعت نموده گفت:

ــ آقا من از آنها قول گرفته‌ام در تعقیب شما بر نیایند و ضمناً" گفته‌ام چون این مرد خاکی است و از شما وحشت دارد بمحض اینکه یکی از شما را ببیند با تفنگ کوچک خود خواهد کشت. با این ترتیب اطمینان دارم فعلاً" بشما کاری نخواهند داشت و شما باید فوراً" بکلبه من مراجعت کنید. آنجا نسبتاً" محل امنی است وسعت آبی که از میان کلبه میگذرد کم است بعلاوه درطول سالهای متمادی سنگهای نوک تیزی درمدخل آن کار گذارده‌ام که این آدمهای آبی نمیتوانند از آن بگذرند. مدخل کلبه هم یک در سنگی دارد که

از داخل باز و بسته میشود و چون پاشنهآنراتراشیده و روی سنگی صاف‌کار گذاشته‌ام بآسـانی حرکت میکند . فقط یک راه‌غیر معمولی دارد که ایـن حیوانات نمیتوانند آن راه را پیدا کنند آن راه هم اختصاص برفت وآمـد کبریو معشوقه‌ام دارد . وقتی که بکلبه رسیدید ، کتاب سرگذشت پـدرم را بخوانید منهم وقایع زندگی خود را در آخر کتاب نوشته‌ام آنگاه‌معشوقه‌ام راخواهید شناخت و پدرم از یک راه بخصوصی درکتاب‌خود یاد کرده کهاز همان کلبهٔ سنگی آغاز میشود و من آن کلبه‌را بهمین‌علت برای‌زندگی انتخاب کردم تا در سر فرصت از آن راه استفاده کنم، اما بجهت نداشتن وسایل‌مخصوصا" تفنگ ناچار صرفنظر کردم، ممکن است شما بتوانید آن‌راه را یافته، چون اسلحه‌آتشین دارید برای‌نجات دوست خودتان اقدام‌کنید منهم سعی میکنم کبری را بسراغ شما بفرستم .

چون‌ازخوداراده و نقشه‌ای‌نداشته تنها امیدم اجرای دستورات‌غلام محمدبود با دقت بگفته‌هایش گوش میدادم‌تا مبادا نکته‌ای را فراموش‌کرده یا نفهمیده بگذارم . ازآنجائیکه نام کبری را جدا از معشوقه‌اش میگفـت احساس کردم کبری باید زنی غیر از معشوقهٔ او باشد لذا پرسیدم :

ـ کبری‌کیست و چگونه میآید ؟

گفت :

ـ آقا وقتیکه آن کتاب را خواندید هم‌کبری را میشناسید و هم‌بتمام امور و اسرار عابدون و اتباعش پی میبرید . من بیش از این فرصت ندارم فقط چند کلمه دیگر باید بگویم ، ازکبری یا هر زن آبی دیگری که درآن

کلبه بسراغ شما آمد ابدا " نترسید و هر چه میگویند قبول‌کنید .

با آنکه واقعا " گیج و مبهوت بودم معهذا بخاطرم رسید بر فـرض کبری یا زن آبی دیگری بیاید منکه‌زبان آنها را نمی فهمم چطور میتوانیم مقصود خود را بیکدیگر بفهمانیم ؟

غلام محمد متوجه اندیشهٔ من شد و با تبسمی‌محزون‌گفت :

ــ اگر خدا خواست و توانستم کبری را پیش شما بفرستم بهتر ازمن میتواند شما را راهنمائی کند ، نگران نباشید ..

سپس نظری عمیق بمن افکنده‌گفت :

ــ آقا وقت‌میگذرد و باید بروم .اگر مراندیدید حلال کنید ..

من‌بی‌اختیاراورا در آغوش‌گرفته بوسیدم، ضربان قلبم بقدری‌شدید بود که صدای‌آنرا غلام محمدهم میشنید و متوجه شد که بیش از اندازه در التهاب و تشویش هستم لذا به تسلی پرداخته گفت :

ــ آقازیادوحشت نکنید .گمان میکنم راه‌کلبه را بخاطر دارید ، چـون میدیدم بعضی جاها نشانه میگذاشتید . همین قدر که به کلبه رسیدید در امان‌خواهیدبود ، بخصوص‌که اسلحه قوی و آتشین دارید .. کتاب سرگذشت پدرم نیز تمام اسرار را برای شما روشن‌میکند ومی‌توانید با اطلاعات مفید و کامل تصمیم بگیرید . منهم سعی میکنم چند روزی باعابدون‌مدارا کرده منتظر اقدامات شما باشم .

یکگامطلب دیگر باقی است که‌خوب شد یادم آمد وآن‌تهیهٔ غـذای شما است از همین‌حیوانات کوچکی که اکنون دارید ، در همان نهرآبـی

کماز میان کلبه میگذرد فراوان است . اگر بتوانید چند لحظه درآب غوطه خورده بکف نهر برسید ، بآسانی بدست می آیند .

بعد ازاین جمله غلام‌محمد از آغوش من خارج شده، بسمت‌انتهای قلمرفت‌ودر آنجا بکبار دیگر برگشته، در حالیکه دستها را بعلامت احترام روی‌سینه‌گذارده‌بود ، تعظیمی‌بمن نموده، پس از آن چند دفعه سوت‌کشیدو صدای‌همهمه‌ای‌از دور شنیدم . غلام محمد با یک حرکت‌پیراهن سفیدخود را ازتن خارج کرده قمه را بدندان و نیزه رابدست گرفته‌با دست بمن‌اشاره نمود که پیراهنش‌را همراه ببرم ، آنگاه با جستن حیرت آور ازبالای قلـه بداخل دریاچه پرید .

من‌بسرعت‌سطح‌قلمراپیموده‌بجائی‌کمازآنجادریاچه پیدا بود ،رسیدم ولی. هر قدر دقت‌کردم هیچگونه اثری از او یا سایر آدمهای آبی ندیدم . چند لحظه‌این قضایا را در مغز خود زیرو رو نموده، عاقبت باین نتیجـه رسیدم‌که‌خواب‌می‌بینم و یا بر اثر اغماء و بیهوشی و اندیشه اسـراردریاچه این وقایع از مخیله‌ام میگذرد ، روی این اصل چشمها را مالیده، باطراف نگریستم ،مشاهده کردم پیراهن سفید غلام‌محمد که همچنان در مقابلــم افتاده بود دفعتا " مرا از عالم وهم و تصور خارج کرد و یقین کردم آنچـه که‌دیده و شنیده‌ام حقیقتی است غیر قابل انکار و در بیداری اتفاق‌افتاده لذا ناگهان یکه خوردم و از بیم هجوم آدمهای آبی بدون اراده و اختیار با ده‌تیر چند تیر شلیک کردم از صدای انفجار گلوله‌ها اعصابم تسکیــن پیدا کرده متوجه شدم که فشنگ‌ها در چنین مواقعی قیمتی است و بستـگی

بجان و حيات من و حسن بيک و رفيق جديدم ، غلام محمد دارد . بايــد سعی کنم که حتی المقدور بی جهت آنـها را مصرف‌نکنم .
چون‌هدف اولم رسيدن به کلبه‌بود از جا برخاسته ، پيراهن سفيـــد غلام محمد را برداشته ، براه افتادم . موقعی که انسان از همه جا ماءيوس ميشود قدرت و شهامتی پيدا ميکند ، منهم بخود تلقين نمودم که بايـــد شجاع‌و چابک باشم ، لذا بدون پروا ولی با مراقبت از آن صخره‌پائين‌آمده راه‌کلبه را پيش‌گرفتم . خوشبختانه بدون اينکه اشتباه کنم يا از راه اصـلی منحرف‌شوم حرکت ميکردم . البته تا آنجا که تحمل داشتم ، سريع‌ميآمدم و تمام فکرم اين بود که قبل از تاريک شدن هوا خود را بکلبه برسانم . آخرالامر بموقع رسيدم و پس‌از اندک رفع خستگی به بازو بستن درسنگـی که غلام‌محمد نشانی‌آنرا داده بود ، پرداختم . خيلی زودتر از آنچه کــه تصور ميکردم طرز بستن و باز کردن در را آموختم و آن‌در سنگی را بسته ، روی‌يکی‌ازسکوهای‌طرفين‌نهر دراز کشيدم ، چون ممکن بود ازشدت‌خستگی خوابم ببرد با اينکه طبق توضيحات غلام محمد با بسته شدن‌در کلبــه‌در امنيت بودم ، معهذا ده تير را آماده‌تيراندازی در دست گرفتم . نميدانم چه مدت در افکار در هم و برهم و مغشوش‌فرو رفتم ،همانطور که حــدس ميزدم ،خوابم برد . اما خستگی مفرط و اسراری که در پيچ و خم آن بودم موجب شد که تا صبح خوابهای پريشان ببينم !
عاقبت‌آن شب وحشتناک نيز بپايان رسيد . وقتيکه بيدار شدم هنوز درون کلبه‌کاملا "تاريک بود ، فقط سطح‌آب نهر اندک روشنائی داشت که

ازآن روشنائی‌فهمیدم روز است . با احتیاط در سنگی کلبه‌را باز کـردم ، یک بارهٔچشمم‌بانور شدید آفتاب مواجه شد و ناچار شدم چند لحظه‌چشم خودرابببندم .بعدازاینکه مدتی‌اطراف‌کلبه راجستجوکرده و اطمینان‌حاصل کردم خطری وجود ندارد ،مجددا " بدرون‌کلبه آمده، بتفتیش و دقت در وضع آنجا پرداختم وچون‌در آتیه این مکان صحنه داستانهای‌حیرت آوری قرارمیگیردبرای‌اینکه‌ازساختمان‌آن کلبه مستحضر باشید ،ناچار چندکلمه‌ای ازآن میگویم :

عرض نهری که از وسط کلبه میگذشت بیش از یک‌متر نبود و بتدریج پهنای آن‌باریک شده، تا در انتهای کلبه بیک وجب میرسید . وسعت خود کلبه‌نیز بهمین ترتیب کم میشد و در آخر آن چنین بنظر میرسید که راهی بخارج ندارد . تمام دیوارآن سنگ‌ناصاف و در طرفین نهر دو سکو وجود داشت که به متابعت از فضای کلبه یکسر آن پهن و سمت دیگر آن باریـک بود . آب در نهر جریان داشت، در اینصورت مدخل و مخرج کلبه همان طرفی بود که در سنگی‌وجود داشت . عیب کار اینجا بود که بمحض‌بستـن در تاریکی مفرطی فضای کلبه را فرا میگرفت و همچنین هوای کلبه سنگین‌و ناراحت کننده‌میشد .

بعدازآنکه با دقت وضع ومحل را مطالعه کردم بیاد کتاب سرگذشت پدر غلام محمد افتادم ، لذا آن کتـاب را برداشته با اشتیاقی فـراوا ن شروع بخواندن کردم .

* * *

خوانندگان‌عزیزاجازه میفرمائید در اینجا نیز مقدمه‌ای راکه از ذکر آن ناگزیرم بنویسم .

درابتدای‌این یادداشتها نوشتم که چون سبک انشاء و عبارات کتاب نا ماٴنوس بود برای اینکه شما را معذب نکند در انشاء آن تصرفاتی کرده وباین‌ترتیب که ملاحظه میفرمائید نوشتم . حالا مطلب دیگری بر آن‌اضافه میکنم :

پدر غلام‌محمدکه طبق نوشته‌های خودش علیخان فرزندشجاع‌الدوله یکی‌از کدخدایان طائفه چهار لنگ بوده، قبل از اینکه به سرگذشت خود بپردازد، داستان‌مطولی را از مطالبی که در اطراف دریاچهٔ بختگان‌گفته میشده است، بیان‌کرده و شرح مفصلی‌از وضع زندگی خانوادهٔ خود نوشته و بعدباصل موضوع پرداخته . چون این‌مطالب بطور مفصل ربطی‌بسرگذشت اصلی نداردو درج آن موجب‌میشود که خوانندگان محترم مدتی بانتظار حوادث بمانند، مختصری‌از بقیهٔ مقدمه آن کتاب رامینویسم که ارتباط این یادداشت ها دارد .

علیخان‌میگوید :

"پدرم دارای اغنام و احشام فراوانی بود که همه ساله از اواسط بهارآنها را بکنار دریاچه بختگان برای تعلیف میبرد و هر چند روز دریک محل‌چادرو دستگاه بر پا میکرد . چون جنگل‌ها و مرتع‌اطراف دریاچه‌بسیار زیبا بود، خانوادهٔ ما را نیز با خود همراه میبرد ، من از وقتی که دارای عقل و شعور شدم و توانستم اشیاء و اشخاص را تمیز بدهم ، با دایه خود

کبری زیاد ماٴنوس بودم این زن مهربان خلقتی عجیب داشت، قدش بسیار کوتاه و باندازهٔ یک طفل ده ساله بود و چنین بنظر میرسید که‌تمام قد او را بالاتنه تشکیل میدهد و اصلا" پاندارد، اما در انتهای تنهٔ او برآمدگی بزرگی وجود داشت که بزحمت میتوانست آنرا با خود راه ببرد چهرهٔ کبری هم وضع خاصی داشت، با آنکه مسن بود بسیار زیبا مینمود پوست صورتش بی اندازه سفید، موی سر و ابرو حنائی، رنگ چشمهایش از آب زلال صافتر، د ندانهائی ریز و فوق‌العاده براق و سفید داشت، رویهمرفته چهره‌ای جذاب و مهربان داشت، صدا و لهجه‌اش نیز طرز مخصوصی بود پدر و مادر و سایر اقوام هرگز او را لخت و برهنه ندیده بودند و بطوریکه پدرم میگفت یکی از نوکرانش او را در حوالی جنگلهای کنار دریاچه‌دیده و با خود بچادرهای پدرم آورده، ابتدا مدتی مسخرهٔ این وآن بوده و بتدریج بمناسبت خوی مهربان و بردباری که‌داشت مورد احترام و محبت قرار گرفت. چون ازکارهای سنیگن بعلت‌خلقت عجیبش بر نمیآمد پرستاری مرا باوواگذار کردند.

کبری‌تقریبا" تمام اوقاتش‌را با من صرف میکرد و همه جا همراه‌من بودازمحبت‌های او بخصوص داستانهائی که تعریف‌میکرد بی اندازه‌لذت میبردم .بقدری‌بااو انس گرفته بودم که او را از پدر و مادرم بیشتر دوست داشتم، حتی‌موقعی که‌بزرگ شده و بحد بلوغ رسیدم، شبها در اتاق من میخوابید.

شانزده‌سال‌از سنم میگذشت که طبق معمول هر سال در اردیبهشت

ماه با احشام و اغنام بطرف‌دریاچهٔ بختگان حرکت کردیم .هر سال‌موقعی که فصل عزیمت بحوالی‌ دریاچه میرسید ، کبری بی اندازه خوشحال میشد ولی‌آن‌سال من سخت بیمار شدم و کبری که مرا مانند فرزند عزیزی دوست داشت ملول و نگران بود ...

شبی که دچار بحران تب بودم وخوابم نمیبرد او بر بالینم اشـک میریخت‌و بی‌تابی میکرد ناچار برای‌اینکه اندکی استراحت کند ، دیــده‌بر هم نهادم و خود را بخواب‌زدم ،ناگهان صدای سوتی شنیدم‌وبعد صدای جیرجیری بگوشم رسید ، آهسته چشم‌گشودم .

جمال‌زنی بسیا وجیه را که دیده از دیدنش مبهوت بود ، دیــدم که لخت‌بالای سرم ایستاده بود . این زن‌بقدری زیبا بود که زبان و بیــان از عـهدهٔ وصفش بر نمیآید . صورتی کشیده، سفید و درعین حال درخشــان داشت‌که اگـر اغراق نگویم میشد آنرا بجای آئینه بکار برد ، بقیهٔ اعضاء صورتش‌ازبینی و لب و دهان و چشم‌وابرو بی‌اندازه ظریف و متناسب ،ولی گردنی بلند و متورم داشت که بعد ها فهمیدم در پشت آن گردن غــدهٔ بزرگی وجود دارد شبیه مرمر ، ودو پستان بلورین او خوش ترکیب‌ونگاهش مانند آب زلال صاف ، موی سرش طلائی رنگ و انبوه و پریشان . آنچــه‌که بیشتراورا زیبا جلوه میداد این بود که مقداری پولکهای درخشنده‌که‌دارای خالـهای‌سفیدو سیاه بود روی پستانـها و سینه را تا زیر گلو پوشانده‌وبطرزی بسیار جالب توجه در بازو و آرنج او هم دیده میشد .

البته یک لحظه‌گمان کردم کماز شدت بیماری مردمو اکنون دربهشت

برین‌هستم‌واین‌موجود زیبا هم یکی از حوریان بهشتی است که به‌پرستاریم گمارده شده، وقتی چشم باز کردم آن حوری همانطور که بمن نگاه میکرد درچشمم خیره شد، بعد یکمرتبه صدای سوتی شنیدم و تا بخود جنبیدم اوغیب شده بود، چند بار کبرا را صدا کردم، معلوم شد از چادر بیرون رفته ولی طولی‌نکشید که آمد و با ملاطفت گفت:

ـ پسرم چرا امشب بی تابی میکنی؟

گفتم:

ـ کبرا جان نمیدانم درخواب یا در بیداری صورتی دیدم که‌اختیار از کفم ربوده، خدایا این چه لعبتی بود ای کاش هرگز از خواب بیدار نمیشدم.

کبرا تبسمی کرده‌گفت:

ـ این لعبت برای تو دوائی‌آورده که امیدوارم موءثر باشد، آنگاه جسم کروی شکلی را بدهانم نزدیک کرد و گفت:

ـ بنوش. [۱]

من چون‌عادت‌کرده‌بودم هر چه میگوید قبول کنم، بدون چون‌وچرا شروع بمکیدن کردم. شیره‌ای‌خنک و شیرین و کس در دهانم آمد و چند جرعه از آن‌چنان قوتی بمن بخشید که برخاسته نشستم و گفتم:

ـ کبرا، یا من‌حالم خوب نیست یا امشب در اطراف من قضایای تعجب آوری در جریان است.

کبرا با تبسم و ملاطفت همیشگی خود گفت:

ـ پسرجان، بحمدالله‌حال تو بدنیست و مطلب غیر عادی هم‌اتفاق نیافتاده منتها بیکاری و حرارت تب و خستگی جسمی و روحی ترا بخیـال واداشته است . سعی کن بخوابی . اکنون شب از نیمه گذشته است .

چون‌نمیتوانستم‌تمام‌آن حقایق را حمل بر خیال و وهم کنم ، قانـــع نشده گفتم :

ـ کبرا جان آیا صداهای سوت و جیر جیر و همهمه را گوشم در عالم خیال شنیده‌است؟

کبرا لحظه‌ای خیره بمن نگریست و با نگرانی گفت :

ـ مگر خیلی وقت است بیداری؟

البته این جمله بی اختیار از دهانش خارج شد و بعد که خواست‌آنرا ترمیم‌کند ، دیگر نتوانست و من احساس کردم کبرا با آن‌سر و صداهاارتباط دارد ، لذا با خواهش و تمناگفتم :

ـ کبراترابخدا راست بگو ، این‌حوری بهشتی کیست؟ من‌هرگزچنین صورت زیبائی ندیده‌ام . چطور شد که لخت بود؟

کبرا کمی اخم کرده گفت :

ـ فرزند حواست پرت است .

بعد نزدیک آمده دستم را در دست گرفت و چند لحظه‌مثل اینکـه حرارت بدنم را آزمایش‌میکند ، دقت‌کرد و گفت :

ـ ماشاءالله تن و بدنت که خنک است شاید در خواب‌چنین کســی‌را دیده‌ای؟

گفتــم :

ــ کبرا من در دامان مهرو محبت‌تو بزرگ شده واکنونهم جز تومادری ندارم ، چه‌مادرم برحمت ایزدی پیوسته چنانچه میدانی پدرم نیز ســرگرم کارهای خود و زنهای‌متعددی‌است‌که دارد پس تمام امید من درزنــدگی‌تو هستی چرا اسرارت را از من پنهان میکنی؟ یک لحظه قبل جمله‌ای گفتی‌که احساس کردم آن سر و صداها حقیقت داشت . راست بگو این دختر کیست این شیرهٔ معجزه‌آسا را از کجا آوردی؟ توگفتی که آن حور بهشتی آورد بمن رحم کن‌راست بگو مطمئن‌باش هر چه‌بگوئی نشنیده میگیرم !

کبرا مثــل اینکه ابتدا ازآه‌و زاری من نرم شد و تصمیم گرفت حرف بزند ، ولی بعد پشیمان شد و گفت :

ــ فرزند ، هیچ‌اتفاق غیر عادی پیش نیامده ، جز اینکه تو در عالــم رؤیا چیزهائی دیدهٔ که چون من آنها را ندیده‌ام ، نمیتوانم در این‌باره سخنی بگویم . بهتر اینست شب را استراحت کنی !

نمیدانم اثر آن شیره یا داروئی که کبرا داده بود ، یا خستگی مفرط که‌میل شدیدی‌بخواب‌پیدا کردم بیشتراشتیاق داشتم سکوت کرده‌درعالم خیال آن جمال دلربا راپیش نظر خود مجسم کنم . باید بگویم تازه بسن بلوغ‌رسیده و انقلابی عظیم در احساساتم ایجاد شده بود ، غریزهٔ‌جنسی توام‌بارؤیاهای‌شیرین که در مراحل بلوغ و جوانی بهر کسی دست‌میدهد درمن اندکی بیشتر خودنمائی‌میکرد و چون غیر از زنهای فامیل که‌غالبا " هم پیر بودند ، کمتر اتفاق می افتاد زنی ببینم واگر هم میدیدم فقــط

هیکلی در میان‌چادر و چاقچور بود ، لذا بیشتر اوقات در عالم خیال‌بسر میبردم ، بهمین مناسبت چهرهٔ زیبا و بدن لخت و عریان و شهوت انگیز کهآن شب بنظرم آمد چنان در دل وجان و مغز و استخوانم تاءثیر کرد که حاضر بودم تمام عمرم یکساعت بشود وآن‌یکساعت را درآغوش‌آن‌فتانه از خود بیخود شوم . البته هر قدرسعی کردم که افکارم رامتمرکز نموده، یکبار دیگر قیافهٔ دلربای آن‌پریوش‌را در مقابل دیدگان مجسم کنم ،نشد و بالاخره خوابم برد .

کبرا تصور میکرد فردا این موضوع را از یاد برده و فراموش میکنـم ، اما اشتباه میکرد صورت زیبای او چنان در صفحهٔ ضمیرم نقش‌بسته بـود ، که حتی گردش ایام‌هم‌نمیتوانستآن نقش‌زیبا را محو کند .چون‌میدانستم کبرا چیزی نخواهدگفت و شایدچیزی نمیدانست که بگوید ، ناگزیر دیگردر این مورد سخنی نگفتم . خوشبختانه از روز بعد حالم‌رو به بهبودی رفت . کم کم از بستر برخاسته، بگردش میرفتم چنانچه گفتم پدرم بمن توجهی نداشت و سرگرم‌زنهای متعدد خودبود . تقریبا " من وکبرا با هم‌زندگـی میکردیم ،برای اینکه او مادرخواندهٔ من بود بنابر این کمتر اتفاق‌میافتاد کسی ازما سراغی بگیرد !

یک‌نکتهٔ دیگر که باید بگویم این است که کبرا علاقه زیادی بمناظـر اطراف دریاچهٔ بختگان داشت وهر سال موقعی که میخواستیم باین حدود بیائیم‌فوق‌العاده‌خوشحال‌میشد ، تنها من‌میدانستم که گاهی شبها او ازاول شب غیبت‌میکند و روز هم دیر برمیگردد ، چون بمن سپرده بود که بکسی

از این موضـوع صحبت نکنم ، مبادا پدرم بدش بیاید . منهم که او را مثل مادرخود دوست داشتم ، این راز را پنهان داشتم و در صدد نبودم کـــه علتش‌را بپرسم ، اما پس از واقعه آن شب بخاطرم رسید که ممکن است این مطلب با غیبتهای‌کبرا ارتباط داشته باشد ، چند بارخواستم از او تحقیق کنم از ترس اینکه ماٴیوسم کند ، منصرف شدم .

چند شب بعد ، کبرا طبق معمول بر بالینم نشست و آنقدر قصه‌گفت که مرا خواب کند ، من مثل سایر اوقات دیگر رغبتی بگوش دادن‌قصه‌هایش نداشتم ، بمحض اینکه برای‌خواب آماده میشدم مرغ‌خیالم .در آسمان عشق آن معشوقهٔ خیالی.پرواز میکردوبطوری مجذوب افکار خود میشدم کەواقعا " از دنیا بیخبر بودم .

کبرا پس از آنکه چند بار مرا صدا زد و جوابی نشنید از بالینم دور شد و من که تصمیم داشتم هر شب خود را بخواب زده ولی.بیدار بمانم ، حواسم‌را جمع کردم متوجه شدم که کبرا از چادر بیرون رفت ، یکی‌دوبـــار تصمیم گرفتم برخاسته او را تعقیب کنم ، فکر کردم شایدبه‌نتیجه نرسیـــده او نیزمتوجه‌گردیده ، مراقب خود باشد . چه خوب شد از جای‌حرکت‌نکردم چه چند لحظه بعد صدای جیرجیری بگوشم‌رسید ، بعد سایه‌ای را بـــالای سر خود احساس کردم قلبم چنان بطپش افتاد که فکرمیکردم صدای ضربان آنرا میشنوم، .بهر زحمت بود بر اعصاب خود حاکم شده و منتظر بـــودم فرصتی پیش بیاید که آهسته چشم‌گشوده ، اطراف‌خود را ببینم، .چون‌دائم در خیال آن‌زن زیبا بودم . اکنونهم تصور میکردم اوست . طولی.نکشیـــد

کهاحساس‌کردم حرارت تنفسی صورتم را نوازش‌میدهد، یکباره چشم‌گشودم باآنکه فضای چادر تاریک بود صورت درخشان او را دیدم و دفعتاً " با هر دو دست او را گرفتم اما مانند ماهی که در دست میلغزد از چنگم خارج شده،فریادی‌کشیدو بسرعت‌از چادربیرون رفت. من نیزبدنبالش‌شتافتم بدبختانه‌با عجلهو شتابی که داشتم پایم بمیخ چادر گرفت، بزمین‌افتادم وقتیکه‌برخاسته، بتعقیبش‌شتافتم اثری از او ندیدم در حالی کهازاطمینان بوجود او خوشحال بودم، بخصوص که یقین داشتم مرا هم‌دوست‌دارد، بچادربرگشتم...

کبرا سعی کرد بمن بفهماند که گرفتار کابوس وحشتناکی شده‌ام ،ولی باو گفتم :

ـ دیگربچه‌وطفل‌خردسال‌نیستم و مطمئنم که تو از این اسرار مطلعی و نمی‌خواهی مرادرجریان‌اسرارخود بگذاری ومن از فردا بتحقیق‌پرداخته این فرشته‌زیبا را پیدا میکنم

حقیقتا "هم‌قصد داشتم در تمام آن حدود و میان خانوادهٔ‌چوپانان وایلاتی‌که‌برای تعلیف احشام در حوالی‌ما چادر زده بودند جستجـوکرده او راپیدا کنم .

کبرا که متوجه شد، کار به رسوائی میکشد، با اندیشه‌و تاءمل گفت:

ـ فرزند حالا کهزیاد اصرار داری بتو میگویم او دختر من است و در میان‌چادر نشینان‌این حدود هم نیست بلکه در اعماق دریاچهٔ بختـگان سکنی دارد !

آیامن میتوانستم از این جملهمطلبی درک کنم ؟جز آنکه تصورنمایم کبرا برای انصراف خاطرم با فکری احمقانهو کودکانه افسانهای گفته است .
روی این‌اصل اندکی مکدر شده با قهر وغضب گفتم :
ــ کبرا ، تو هنوز خیال میکنی من‌بچهٔ چهار پنجساله هستم وداری برایم قصه میگوئی ؟
بعد نمیدانم‌چطور شد که بی اختیار گریه را سر دادم و خودم را در آغوش او افکندم .
کبرادستی‌از روی مهر مادری بسر و رویم کشیده ، در حالیکه‌بامحبت مرا میبوسید گفت :
ــ دیدی‌پسرجان ، همان بچهٔ چهار پنجساله هستی . اگر مرد بودی که‌گریه نمیکردی . خاطر جمع باش برایت افسانه نگفتم . منتها از نظــرشما مطلب عجیب و غریبت استوآنرا افسانه میپندارید . و امشب دیگر مجال گفتگو نیست اگر قبول‌کنی که آسوده خاطر بخوابی و تا فردا عصر در ایــن مورد صحبت نکنی ، عصر فردا همه‌چیز را خواهی دانست. حتی اگر پــس ازدانستن‌موضوع باز هم باو علاقه‌مند باشی دستش‌را در دستت میگذارم!
این مژده برای من‌آنقدر بزرگ و باور نکردنی بود که چند لحظه با تردید به کبرا نگریستم واو گفت :
ــ فرزند اکنون برو راحت بخواب بامید فردا عصر .
دیگرسخنی نگفتم، ولی تا صبح هم‌خوابم‌نبرد، فردا عصر برخاسته بعنوان، شکار مرغابی تفنگ بلند خود را بامقداری باروت و ساچمه‌برداشته

با کبرا از چادرخارج شدیم ، بین راه یکی دو نفر مزاحم شدند وخواستند همراهما بیایند ولی بهر عنوان بود آنها را منصرف کردیم .

کبرا از جلو و من از دنبال حرکت کردیم و از جنگل‌کوچکی گذشته بابتدای بیابانی رسیدیم که از دور یک رشته صخره‌های‌عظیم نمایان بود . کبرا بیش از چند دقیقه آن اطراف را وارسی‌کرده، عاقبت نیز مقابل سنگ بزرگی کهتقریبا "چندقدم در داخل دریاچه بود نشستیم و کبرا نظرعمیقی ابتدا به دریاچه بعد بمن افکنده گفت :

ـ فرزند، برای شنیدن اسرار بهت آوری مهیا هستی یا نه؟ امابدان کهاین اسرار فوق‌العاده عجیبو سرسام آور است!!

گفتم :

ـ کبرا جان، چرا مقدمه می چینی؟ هر چه راجع باو بگوئی باجانو دل میشنوم ...

کبرا گفت :

ـ سوگند یادمیکنی که با احدی از این اسرار گفتگو نکنی؟

برای اینکه زودتر خیالش را راحت کنم گفتم :

ـ بهروح مادرم و بجان تو که هر دو از عزیز ترین کسان من هستید قسم یادمیکنم ، دیگر معطل چه هستی بگو.

کبراگفت :

ـ فرزندمی‌ترسم پس از اطلاع از این اسرار گذشته از اینکه آن دختر زیبا را فراموش کنی از منهم متنفر باشی؟

چنان با تعجب و تکدر باو نگریستم که ناچار شد تبسم کند! گفتم :
ــ کبرا آیا ممکن است من از تو متنفر باشم من در دامان تو بــزرگ شده‌ام !!
گفــت :
ــ آخر خلقت ما عجیب است!
گفتــم : کبرا،جانم بلب رسید و تازه تو میخواهی از اول بگوئی ؟
کبرا باز هم نگاهی عمیق بمن افکنده گفت :
ــ آیا بخاطر داری که بیشتر اوقات برای تو از آدمهای دریائی قصه میگفتم ؟
گفتــم :
ــ کبرا باز دنبال افسانه سرائی را گرفته‌ای ترا بخدا مرا در انتظــار نگذار و اصل مطلب را بگو.
کبرا گفت :
ــ فرزندتو نمی‌گذاری من مطلب را بگویم . مگر بتو نگفتم این موضوع بسیارعجیب است. پس گوش کن . من در آخر صحبت خود حقیقت‌را بنظرت آشکارمیکنم . حالا بگو ببینم آیا قصه‌هائی راکه از آدمهای آبی برایت نقل کرده‌ام بخاطر داری؟
من با بهت وحیرت گفتم :
ــ آری ، بیاد دارم !!
گفــت :

ــ پس‌بدان‌تمام‌آنها حقیقت دارد. و من خودم یکی از آن آدمهای آبی‌هستم!

بعضی حالات بانسان دست‌میدهد که‌وصف کردنی نیست و اگرانسان بخواهدیکلحظه‌تاءثیرآن‌حالت‌راشرح بدهد، باید کتابی‌بنویسد وبالاخره هم نارسااست‌من‌نیز دچار چنین حالتی شده بودم. آنچه که بیشتر مـــرا بتفکر واداشته بود، خلقت عجیب کبرا بود و با توجه بوضعیت جسمی او اندیشهٔ حقیقی بودن‌گفته‌های او بدلم‌راه یافت. در حالیکه حلقم خشـک شده‌و زبان در دهانم بسختی حرکت می کرد، گفتم:

ــ کبرا واقعا" راست‌میگوئی؟ مگر آدم‌های آبی هم مثل ما صحبـت می‌کنندولباس دارند و غذا میخورند؟ منتظر چه هستی بقیهٔ مطلب رابگو دارم دیوانه‌میشوم.

کبـرا گفت:

ــ فرزندجان، حوصله داشته باش. عنان شکیبائی را بدست عقل‌بگیر توازبدو تولد درآغوش من‌پرورش یافتی. یقین دارم از من نخواهی‌ترسید وآدمهای آبی هم مثل شما صحبت نمیکنند و لباس نمیپوشند. و تو یکی‌از آنها را دیده‌ای.

گفتـم:

ــ کجـا؟

گفت:

ــ همان‌لعبت‌طنازی‌که‌شب‌وروز در پیش نظرت مجسم است. چنانچه

گفتم دختر من است و یکزن آبی است!

دلایلی‌وجودداشت که بایستی ناچار به صحت گفتارش اعتمادداشته باشم‌لااقل‌یکی‌ازآن‌دلایل لخت بودن زنی بود که دیده بودم چه انسان خاکی‌هرگز‌چنان‌لخت رفت‌و آمدنمیکند، بعلاوه در عین زیبائی‌خیال‌انگیز متوجه‌بودم که ساختمان صورت و بدن او با انسان خاکی فرق دارد. وقتی تا اندازه‌ای اطمینان به حقیقت امر پیداکردم از شدت تعجب و تشویشم کاسته شد. گفتم:

ـ خوب حالادیگر هر چه‌میخواهی و لازم میدانی بگو. اول ازخودت صحبت‌کن.

کبرا گفت:

ـ داستان من‌زیاد طولانی‌نیست. من یکزن آبی بودم و مثل همهٔ آنها چنانچه می بینی پاهای بسیار کوتاه و چسبیده به بدن ومانند سایر آدمهای‌آبی‌دمی پهن و بلند داشتم. چون شرور وماجراجو بودم، غالبا" درحوالی‌دریاچه‌ازآب بیرون آمده، بگردش میپرداختم. از هواومیوه‌جات و حتی علفهای‌زمین لذت میبردم. نمیدانم شاید پنجاه سال قبل یکشب مهتاب از آب بیرون آمدم وناگهان بامرد چوپانی روبرو شدم او اول ازمن ترسید، بعد بتدریج آشنا شدیم، وقتیکه باسرارم آگاه‌شد، دلباختهٔ من گردید و غالب شبها بسراغ اومیآمدم. این جوان احمق برای اینکه نمی‌توانست‌دوری‌و جدائی‌مراتحمل کند، بگمان آنکه‌اگر دم مرا قطع کنددیگر نخواهم توانست داخل آب بشوم، با قساوت قلب شبی بطور غافلگیری

با تبر دم مرا برید، چه زجرها و زحمتهامتحمل شدم تا زخم تبر او خوب شد. مدتها بود کلبه‌ای در ابتدای آن‌رشته‌صخره که از دور پیداست تهیه کرده با هم زندگی میکردیم تا آنکه از او باردار شدم و چون‌ناچار باید در آب وضع حمل کنم، با اجازهٔ شوهرم بداخل آب رفتم و دو دختر زائیدم که‌یکی‌از آنها خلقتش با سایر زنهای آبی کمی فرق داشت، یعنی پاهایش اندکی بلندتر و دمش کوتاهتر بود. آنها رامثل سایر آدمهای آبی در دریاچه رها کرده روی علاقه‌ای که بشوهرم داشتم و همچنین عادت به محیط خاکی و نداشتن دم که موجب‌ننگ وعار بین ما آدمهای دریائی‌است پیش او مراجعت‌کردم.

سالها زندگی میکردیم و گاهی به دخترهایم‌سرکشی میکردم تا اینکه شوهرم مرد و یکی از نوکران پدر تو مرا یافته نزد پدرت‌آورد و چهار ماه بعد ازورود من بخانهٔ شما تو بدنیا آمدی و من نسبت بتو محبتی زیاده از حدداشتم.

آنگاه‌کبرا لخت شد و خلقت عجیب خود را بمن‌نشان داد که حرفش را قبول کنم. اما من دیگر احتیاج به دلیل نداشتم فقط گفتم:

ـ پنجاه سال قبل تو زنی بودی. اکنونهم بیش از چهل ساله بنظر نمیرسی، آیا اشتباه‌نمیکنی؟

گفت:

ـ نه، عمر ما آدمهای آبی بیش از آن است که تصور کنی

گفتم:

ــ پس آن زن زیبائی که دیدم دختر تو است؟

گفت:

ــ آری، هر وقت که ما برای تعقیب گوسفندان بکنار دریاچه میآئیم غالب اوقات یکدیگر را اینجا می بینیم. چون تو مریض بودی از اوخواهش کردم حیوانی راکه شیرهٔ آن فوق‌العاده مقوی است و در اعماق دریاچه زندگی‌میکند، بیاورد بدبختانه‌او اصرار کرد که خودش بیاورد و بمحض دیدن تو عاشقت شد.

بعد کبرا سری از روی یاس تکان داده گفت:

ــ خدایا چه بدبختی بزرگی است؟

گفتم:

ــ کبراجان‌هیچ‌بدبختی‌نیست. جز اینکه خدا نکرده حرفهای‌دخترت هذیان نباشد.

دراین‌موقع کبرا گوشها راتیز کرده، سرش را بطرف سنگی که درچند قدمی داخل دریاچه بود حرکت داد منهم امتداد نظر او را گرفته متوجه آن سنگ شدم، یکباره چنان یکه خوردم که نزدیک بود سکته‌کنم.

چون همان صورت زیبائی که تصور میکردم وجود خارجی ندارد، از پشت سنگ نمایان و در حالیکه چشم در چشم من‌دوخته بود تبسم‌میکرد تا مدتی محو زیبائی‌خاص او و از خود بیخبر بودم. مثل این بود که‌نقاش زبردست‌با ذوقی شاعرانه و در نهایت استادی تمام آنچه را که شعرا وادبا در وصف اعضای صورت گفته وبا غریزه عشق‌وهوس و یا هر احساس دیگری

در عالم خیال بنظر انسان‌مجسم میکند، همه را در یکجاجمع و با قلـــمی سحرآمیز و رنگی مرموز بر صحنه‌ای نقش نموده و بعذ معجزی بظهورپیوسته وآن‌نقش‌بدیع دارای روح شده، نگاه صاف و پر جاذبه‌اش تار و پودوجودم را بلرزه درآورده بود . بحدیکه حقیقتا" از شوق‌میلرزیدم و در عین حال نمیتوانستم دیده از چشمانش برگیرم .

عاقبت کبرا به سخن‌آمده گفت :

ـ از اینکه ناچار شدم حقیقت را بگویم و ترا با اوآشنا کنم بسیـــار متاءسف‌وناراحتم‌چون‌فکر میکنم آرامش خاطرت را دچار انقلاب و اغتشاش کرده‌ام که خدا عاقبتش را بخیر کند .

اگرچه‌از صدای کبرا اندکی از بهت اولیه‌ام کاسته شد ولی از تماشای آن‌صورت‌دلربا دل بر نمیکندم و همانطور که چشم در چشم او دوخته‌بودم آهسته گفتم :

ـ کبــرا جان، این همان دخترتست؟

کبــرا جواب داد :

ـ آری، هم اوست که در اولین نظر عاشق‌تو شده و مکرر بربالینــت آمده است .

گفتـــم :

ـ زهی سعادت و خوشبختی که او هم بمن نظر لطف داشته باشد . اسمش چیست؟

با خنده جواب داد :

ــ بین‌ما انسانهای‌آبی‌اسم‌مرسوم نیست و یکدیگر را باصدای‌مخصوصی متوجه‌میکنیم .

چون علاقه‌داشتم با او صحبت کنم ، از کبراپرسیدم :

ــ آیا زبان ما را میفهمد؟

جواب داد :

ــ خیــر .

البته ضمن سوءال‌و جواب با کبرا مراقبش بودم. و میدیدم بدون آنکه مژه بزند بمن نگاه‌میکند و لبهای باریک‌و گلگونش‌را تبسمی شیرین‌از هــم بازنموده ، سفیدی خیره کنندهٔ دو ردیف دندانهای ریزش مانند مروارید در پرتو سرخی لبش برق میزند . این منظره در دل و جانم چنان غوغائــی شورانگیز برپا کرد ، که مجدداً " سکوت اختیار کرده محو تماشای او شدم .

بیش‌از چند قدم با من فاصله نداشت اما این فاصله کم آب‌بودوفقط سر و گردن و قسمتی از سینهٔ او از پشت سنگ دیده‌میشد .

کبرا وقتیکه دید سکوت من طولانی شده و تمام ذرات وجودم متوجه آن دختر دریائی‌است گفت :

ــ پســرم ، چرا خود راناراحت میکنی؟ حالا دیگر کار از کار گذشته وآنچه را که نباید بدانی ، دانسته‌ای و خواهی نخواهی قدم در راهــی گذاشته‌ای که نتیجه‌وعاقبت‌آن‌معلوم نیست . اگر واقعاً " او را دوست داری نزدیک‌برواومتعلق‌بتو است .میان ما هیچگونه آداب و رسومی از قبیل عقد وعروسی‌وسایرخصوصیات‌وجود ندارد اما بدان اگر باو دست همسری دادی

دیگر حق‌نداری با یکزن آبی دیگر عشقبازی کنی .

گفــتم :

ــ بخدا چنان احساس میکنم‌که اگر اومال من‌باشد دیگر از همــه‌چیز خواهم گذشت حتی حاضرم جان خود را در آغوشش از کف بدهم .

کبــرا گفت :

ــ دراین‌صورت چرامعطلی.؟ پیش برو و او را درآغوش بگیر شاید کمی از التهاب‌و این حالت بهت زدگی‌خارج شوی .

تصمیم گرفتم بطرفش بشتابم حتی قدم اول را هم برداشتم ولی.تــا زانو در میان آب فرو رفتم و متوجه شدم عمق آب در آن‌نقطه‌زیاداســت ، بدبختانه منهم اصولا" هرگز داخل آب نشده و شنا نمیدانستم ، بعــلاوه لباس‌در تن داشتم . بهمین مناسبت مجددا " بعقب برگشتم . در این‌موقع آن دختردریائی‌قهقهه‌ای‌زد که صدایش دلنوازتر از آهنگ موسیقی‌درگوشم پیچید . از اینکه قادر نبودم‌آن فاصله راطی کرده‌خود را به‌منتهای آمــال وآرزو برسانم ، منفعل شدم .

کبــرا با خنده گفت :

ــ طفلک‌عزیزم ، از همین قدم اول پند بگیر . تو که نمیتوانی چنــد قدم‌داخل‌آب‌بشوی‌بعقیدهٔ من عشق یک‌دختر آبی را که زندگیش دراعماق آب است از سر بدر کن و بدان در این راه مشکلات فراوان داری .

گفتــم :

ــ کبــراکارازپندو اندرز گذشته با اینکه کاملا" میدانم در چه ورطهٔ

هولناکی افتاده‌ام ، معهذا نمیتوانم نصیحت ترا بکار بندم ، خداکند که دخترت‌بی مهر و وفا نباشد .

کبـرا گفت :

ــ مطمئن‌باش،این دختران دریائی وقتیکه بکسی دل بستند و علاقه‌مند شدند بهیچ قیمتی دست از محبوب خود برنمیدارند . اما آخر زندگی تو با او چگونه امکان پذیر میشود؟ آتش عشقی را که تازه است و هنوز در روح وجان‌اثرنکرده‌اکنون‌میتوانی خاموش کنی . اماوقتی‌که‌شعلهٔ آن‌وجودت رافرا گرفت دیگر جزسوختن چاره نداری کمی فکر کن ، اشکالات این عشق را در نظر بگیر .

گفتـم :

ــ کبـرابجای‌مجسم‌کردن‌مشکلات چاره‌ای بیاندیش که‌ما بهم‌نزدیکتر شویم . از او خواهش‌کن بساحل بیاید .

کبـرا بازبان‌خودشان چند لحظه با اوگفتگو کرد و من متوجه شـدم غبار کدورتی آن چهرهٔ زیبا را مکدر کرد و کبرا نیز بفکری عمیق فرورفـت تصور کردم‌مایل بنـزدیک شدن با من نیست ، از این خیال ضربان قلبـم شدید شد نگران و مضطرب به کبرا نگریسته گفتم :

ــ چطور شد؟ تو که میگفتی بمن علاقه مند است؟

کبـرا آهی کشیده جواب داد :

ــ اتفاقاً از شدت علاقه و محبت ازآمدن نزد تو خودداری میکنـد برای اینکه‌او هم مانند شما انسانهای خاکی هوش دارد و متوجه است کـه

ساختمان‌بدنش‌از کمر بپائین با تو فرق داشته و فکر میکند اگر ازآب بیرون بیاید موجب تشویش تو شده عشقت را از بین ببرد !

من تاآن‌لحظه‌چنان مبهوت حسن جمال و چهرهٔ زیبا و اندام‌لخت و شهوت انگیزآن دختر بودم که این مطلب را بخاطر نمیآوردم ، بمحض اینکه کبرا یادآوری کرد ناگهان یکه‌خوردم و تغییرحالتم‌از نظر او مخفی نماند و بلادرنگ در میان‌آب فرو رفت .

کبراوقتی‌که‌دیددخترش رفت و منهم در فکر عمیقی غوطه ورم‌گفت :

ــ اگر چه‌میدانم دخترم بی اندازه رنج میبرد و شاید تو هم متاءلم ومتاءثرهستی ولی در عین حال خوشوقتم که آتش این عشق بیحاصل قبل ازآنکه موجب ایجاد سرنوشت شومی برای‌شماها بشود ، فرو مینشینداکنون بیا بطرف چادرها برویم سعی‌کن‌دیگرهمه چیز را فراموش کنی ، برای اینکه مجددا " دچار هوس‌آتشین نشوی نمی‌گذارم بعد از این او هم بسـراغت بیاید !

در ضمن‌اینکه کبرا صحبت‌میکرد من با سر سودا زده و دل شیدائـی خوددرمبارزه‌بودم و بخود تلقین میکردم که همسری با زنی که نیمه انسان و نیمه حیوان است آنهم حیوانی که در اعماق آب زندگی میکند افسانه‌ای تحمل ناپذیر است . باید از این خیال گذشت . امااثر مرموز نگاه وچهـره نقاشی شدهٔ او دل و دینی برایم باقی نگذارده، متوجش بودم که مبـادا دیگر او را نبینم . لذا درخاتمهٔ صحبت‌کبری با آنکه‌تصمیم گرفته بودم پندش را پذیرفته مراجعت کنم گفتم :

ـ کبــرا ،من از بچگی در دامان مهر و محبت توپرورش یافته ویقین دارم‌مرادوست‌داری‌دراین‌صورت‌بدان اگر او از من‌دوری کند طولی‌نخواهد کشیدکه از غم و اندوه دیوانه میشوم ! حقیقت این است که مجنون وار اورا دوست‌دارم ،البته همانطور که گفتی خالی از تشویش هم نیستم .اُمیدوارم محبت و علاقه‌ای که باو دارم اثر اختلاف ساختمان بدنش‌را با زنهای معمولی‌،از بین ببرد و بتدریجً با هم‌ماءنوس شویم . مگر اینکه‌او نتواننداین اختلاف راتحمل کند؟

کبــرا گفت :

ـ اتفاقا" یک‌دختر آبی یک پسر خاکی را بیشتراز همجنسان‌خــود دوست‌دارد ، کما اینکه منهم‌سابقا" عاشق‌چوپانی شدم.!

گفتــم :

ـ با این‌ترتیب ترا بخدا در غم‌هجران دل‌و جانم رانسوزان و بــاو بفهمان که این نقص نمیتواند مانع عُشق‌ما باشد .

در ایــن موقع مجددا" آن دختر از پشت سنگ نمایان‌شد و متوجــه بودم‌که‌باتردید بمادرش نگاه میکند ، من بمجرد اینکه او رادیدم لبخندی برلب‌آورده‌بادست باو اشاره کردم بساحل بیاید ، کبرا نیز بازبان‌خودشان چند کلمه‌صحبت کرد و اوآهسته‌از سنگ جدا شده بطرف من آمد هنوزشک داشت که ازآب خارج شود ، وقتی که بساحل رسید من در کنارش نشستــم و دستش را در دست گرفتم او بدون ملاحظه بنوازشم پرداخت و ماننــد عاشق‌ومعشوقی که سالـها بایکدیگر راز ونیاز داشته‌اند به بوس و کنارمشغول

شدیم من بتدریج در داخل آب نگاه کردم احساس نمودم که با مشاهدهٔ دم او زیاد ناراحت نیستم !

مازبان یکدیگررا نمی فهمیدیم و همین مطلب بر شیرینی رازونیازمان میافزود . کبرا گاهی بین ماواسطه و مترجم میشد و قرار گذاشتیم روزهـا در همین نقطه یکدیگر را ببینیم و از همان ساعت تصمیم گرفتم حرف زدن را باو بیاموزم .اول اسمی برای او انتخاب کردم و چون زیبائی سحر آمیز ووضعـی مرموز داشت نامش را ملک گذاشتم . چند بار که این نام راتکرار کردم یـاد گرفت و با تعجب دیدم میتواند این کلمه را ادا کند ، بالاخره ناچاربودیم مراجعت کنیم . برای اینکه اطمینان بدیدارش داشته باشم ، وسیلهٔ کبـــرا از او قول گرفتم فردا بیاید .

موقعیکه میخواستیم از هم جا شویم چند لحظه آن دو زن آبی با هم گفتگو کردند و کبرا گفت :

ـ ملک از تو خواهش میکند بخیال نیفتی که مثل پدرش که دم مـرا برید ، او را به چنین سرنوشتی دچار کنی ؟

گفتم :

ـ مطمئن باش من حاضرم جانم را در راهش نثار کنم ...

ملک نتوانست طاقت بیاورد ، نیمه شب بچادرم آمد وتا نزدیک سحر در کنارم بود . فردا باز هم با کبرا به وعده گاه رفتم و از آن روز ببعد مکرر یکدیگرا میدیدیم بتدریج او مرا داخل آب کرده شنا میآموخت ، نمیتوانم وامکان ندارد آن لذتها را توصیف کرده و بصورت کلمات بر صفحهٔ کاغـذ

نقش‌نمود . البته‌ابتدا از لخت شدن خجالت میکشیدم اما کم‌کم خوی‌ساده و طبیعی او بر من غلبه کرد و بکلی در اختیارش قرار گرفتم !

سه ماه از معاشرت ما میگذشت و ما با هم زن و شوهر شده بودیم ... ملک با استعدادی عجیب حرف زدن‌را آموخت و منهم با همتی عجیبتر تحت‌تعلیم‌اوو باکمک او شناکردن را یاد گرفتم ، بطوریکه میتوانستم‌ساعتها درآب با او گردش کنم ولی زیر آب رفتن‌مشکل بود .

دیگر بدون واسطهٔ کبـرا با هم گفتگو میکردیم چون مسائل بین مـا ساده بود و احتیاج به سخن پردازی نداشت .

یک روز ملک بمن‌گفت :

ـ طبق‌معمول زمان رفتن شما از این حدودنزدیک شده و من‌ازمادرم شنیده‌ام که چند روز دیگر از این‌مکان میروید . آیا تو هم خواهی رفت؟ اگر بروی تا سال دیگر که برگردی من از غصه هلاک‌میشوم !

در ایام تنهائی تصمیمی که گرفته بودم ، چون پدرم توجهی بمـن نداشت میخواستم همانجا بمانم ، لذا باو گفتم :

ـ نخواهم‌رفت و سعی‌میکنم در این حدود برای خودمنزل و ماءوائی تهیه کرده با هم زندگی کنیم .

ملک خوشحال شد و گفت :

ـ اگرمایل‌باشی‌کلبهای‌راکه‌مادر وپدرم در آن‌زندگی میکردندانتخاب میکنیم .

این‌مطلب‌را با کبرا در میان گذاشتیم ابتداتصویب نمیکرد ، بالاخره

تسلیم‌شد و تصمیم‌گرفت او هم‌با ما باشد . فردای آنروز برای بازدیدبکلبه رفتیم . چون از راه خشکی دور بود هرسه تن شناکنان حرکت کردیم‌البتـه ملک چون‌جان‌شیرین‌مرادرآغوش‌داشت هرگاه‌خسته‌میشدم خود رادراختیار او میگذاشتم ، تا اینکه به‌کلبه رسیدیم .

اگر چه زندگی برای‌من که احتیاج بغذا و لباس و رختخواب و سایـر وسائل‌داشتم در آن کلبه سنگی‌و خالی از همه چیز مشکل‌مینمود ، ولی‌عشق و تمنا در جوانی و شباب بالاتر از احتیاج است ، معهذا بمرور بعضی لوازم اولیه را بآنجا حمل‌کردیم و من‌مقدارزیادی باروت وسرب با تفنگ خود را هم بآنجا بردم تا در موقع ضروری از آن استفاده کنیم .

عاقبت‌روزی‌رسید که‌پدرم باید با حشم خود بگرمسیر برود . اوآنقدر نسبت‌بمن بی‌توجه‌بود که هرگز از غیبت‌های‌متوالی‌و وضعیتم مسبوق نشـد فکرمیکرد روزها بشکار میروم در صورتیکه‌هیچگاه اتفاق نیفتاده بود صیدی همراه خود آورده باشم . بهر حال وقتی که ترتیب‌حرکت‌داده شدمن تقاضا کردم با دسته دوم وهمراه چوپانها بیایم ، پدرم قبول کرد و سه روز بعـد از رفتن آنها به‌مباشر پدرم گفتم :

ـ من‌و کبرا جلو تر میرویم ...

... و باین ترتیب موفق شدیم تصمیم خود را عملی کنیم . زندگـی‌مـا یکنواخت ولی بسیار شیرین بود ، ملک برای من انواع و اقسام حیوانـات کوچک‌وبزرگ‌را از اعماق آبها صید کرده ، میآورد و بتدریج با خوردن آنهـا ماءنوس شدم بطوریکه بکلی غذاهای دیگر را فراموش کردم . خوشبختـانه

این حیوانات بی اندازه مقوی و مغذی بودند . بیشتر از ساعات روز را در سطح صاف آب شنا میکردیم . اگر چه هوا رو بسردی میرفت ولی منهم کم کم عادت میکردم . کبرا نیز بعد از مدتها بزندگی قدیمی خود برگشته خوشحال بود .

ملک گاهی اوقات چند ساعت غیبت میکرد و نزد همجنسان خود میرفت یک روز بمن پیشنهاد کرد و گفت بیا تا بمرکز زندگی ما که در دل همین صخرهها است برویم ، من میل دارم ترا بهمنوعان خود نشان داده و مباهات کنم !

من این پیشنهاد را حسن استقبال کردم اما کبرا رو ترش کرده گفت :

ـ دختر تو میخواهی شوهرت را بمرخ دوستانت بکشی ولی فکر نمیکنی که آنها نیز عاشق او شده و عاقبت شومی برای شما تدارک کنند ؟

من با اطمینانی که بنهایت علاقه خود به ملک داشتم گفتم :

ـ کبرا جان ، از این بابت خاطر جمع باش .

کبرا گفت :

ـ بر فرض آنقدر تو استقامت داشته باشی که در مقابل زیبائیها و طنازیهای دختران دریائی مقاومت کنی اگر ملکهٔ فنا ناپذیر عاشق توشود جان سالم بدر نخواهی برد یا لااقل ملک بکام جلاد خواهد رفت ، بعلاوه عابدون سحر و رمزی از جاذبه زیبائی دارد که مخصوص خود اوست و هیچ کس تاب نگاه بانفوذ او را ندارد !!

توضیحات کبرا بجای اینکه مرا از قبول پیشنهاد ملک منصرف کند بیشتر

تحریک‌کرد ، ملک‌بیچاره‌هم‌گرفتاروسوسهٔنشان‌دادن‌من‌به همنوعان خود بود بالاخره‌شدآنچه که نباید بشود ، هر قدر کبرا اصرار ورزید که ما را برحذر کندموفق‌نشد چون من قصد داشتم تفنگ رابیرم ناگزیر از راه خشکی‌رفتیم ملک‌سعی داشت از راهی رود که یکباره در مرکز اجتماع آنها سردرنیاوریم همانطور هم شد .

پس‌ازاینکه دو شبانه روز در راه بودیم نزدیک عصر از پیچ‌وخمهای تاریک‌و رعب‌آور دالانهای سنگی گذشته بمحوطه‌ای رسیدم که تماشای آن محوطه عقل وهوشم را ربود .

این مثل از قدیم الایام بین ما معمول بوده و چه خوب هم گفته‌اند : "شنیدن کی بود مانند دیدن" حقیقتا" هم آنچه که‌من‌میدیدم صحنه‌ای بود که حتی قوه وهم و خیال هم نمیتواند در نظر کسی‌مجسم کند ، اگرچه امکان ندارد بتوانم آن‌منظره را تعریف کنم ، ولی برای اینکه با داستان زندگیم ارتباط دارد ناگزیر شمه‌ای از آن را مینویسم :

یک‌محوطهٔ بسیاربزرگ‌ومدوری را در نظر بگیرید که منتهی بخیابانی وسیع میشود و اطراف آنرا دیوارهای سنگی و یا صاف احاطه نموده واین دیوارها هر قدر بالا میرود بطرف داخل‌آن فضا کج شده و بهم نزدیک گردیده ، مانند سرپوشی روی آن محوطه قرار گرفته ولی دو سر دیوارها بهم نرسیده و درنتیجه شکافی عظیم در این سقف‌عجیب و با ابهت بجا مانده که از آن‌هوا و نور زیاد داخل‌میشود . از رنگ آب پیدا است‌که‌عمق آن‌بسیارزیاد است . در دو سمت خیابان که بهتر است بجای خیابان آنرا

نهری بزرگ بنامیم،حفره‌ها و برجستگی‌هائی درسنگ دیوار بوجود آمـده که‌میتوان از کنارهٔآن بدون آنکه‌داخل آب شد عبور کرد .

عدهٔ زیادی انسانهای دریائی از زن و مرد دراین محوطه و نهـــر مستغرق بودند و تعدادی نیز در حفره‌ها و برجستگیهای کنار نهر روی سنگها نشسته گاهی داخل‌آب میشدند .

هرقدرزنهای‌آبی بنظرم زیباو دلپسند آمدند ، مردانشان بدترکیب و زشت‌مینمودند . کاملترین توصیف دربارهٔ آنها این است که بگویم‌مانند خواجه‌های پیر صورتی چروکیده و بجای لب و دهان پوزه‌ای شبیه ماهـی داشتند و سرشان از فلسهائی به رنگهای مختلف پوشیده شده واین فلسها از پشت گردن به پهنای تقریبا" یکوجب تا ابتدای دم ادامه داشت‌وغده های بزرگی که‌پشت‌گردن‌داشتند ،با شکلی زننده نمایان بود . ولی. برعکس زنها مثـل دختران ما با صورتهای کوچکو زیبا و خرمن‌موهای کم رنـگ غـوغائی در دل شیـدائی من بر پا کردند که هرگز آن منظره را فراموش نمیکنم .

موی زیاد و مواج این زنها غده‌های پشت گردنشان را میپوشاند و به همین مناسبت بیشتر شبیه زنهای خاکی بوده و بطوریکه بعدها پیش خود تعبیرکردم بجای مو در بدن فلسهای کوچک و براقی داشتند که‌تااندازه‌ای روی سینه و شکمشان را میپوشاند . پستان‌های کوچک آنها چون دو کاسـهٔ بلور خوش تراش بود که تک تک از میان فلسهای براق مثل ستاره درآسمان روی آن‌پستانها میدرخشید .

بیجهت سر شما را بدرد نیاورم . هر چه‌در تعریف و توصیف آنهـــا بگویم ، هذیان‌گفته‌ام .من‌مات و مبهوت‌مثل‌مجسمه ایستاده و بشوروغوغائی کهآن عده زن و مرد آبی با حرکات خود در آن محوطه بر پا کرده بودند ، مینگریستم . مطلبی که بنظرم عجیبتر آمد این بود که داخل محوطه هرچه بود زوجی بود . یعنی یکزن‌و یکمرد با هم بودند ، ولی درنهر و کنارآن تعداد زیادی زن نشسته بودند .

طولی‌نکشید که یکباره زنهائی که در محوطه بوند ، از مردها فاصلـــه گرفته و بجای‌آنها زنهائی که در نهر بودند ، بداخل محوطه هجوم‌بردند و مجددا " آن‌شور وغوغا براه افتاد . من یک لحظه به کبرا نگریسته ومنتظر بودم توضیحی بدهد . او هم‌متوجه شد و گفت :

ــ فرزنددر میان ما عدهٔ زنها همیشه چند برابر مرد است ، روی‌این اصل معاشرت زن با مردهای مختلف آزاد است .اما یکمرد آبی فقط یـک معشوقه‌یا یکزن ، باصطلاح شما دارد که در تمام مدت عمر باید با او زندگی کند . معاشرت‌زنان با این قبیل مردان فصل بخصوص دارد و در غیر مواقع مخصوص‌چنانچه‌مردی جز با زن خود معاشرت کند مرتکب گناهی بزرگ‌شده است . بیشتر زنهائی که می بینی بدون مرد هستند ، کسانی‌هستند که‌صدها سال است زندگی میکنند . بدبختانه مردان‌ما بیشتر از زنها در معرض‌خطر غضب‌ملکه‌قرار دارند چون‌او هم‌ناگزیر از تبعیت آداب‌و رسوم است‌بمحض اینکه عاشق مردی میشود معشوقهٔ قبلی‌را ببهانهٔ گناهی که مرتکب نشده

من گوشم به کبرا و چشمم بآن منظره بود که ناگاه سر و صداهائی برخاست و بتدریج قهقهه‌های مستانه آن جمعیت لخت بسکوت و خاموشی تبدیل‌گردید و ملک آهسته بمن گفت :

ـ اکنون عابدون ملکهٔ فناناپذیر میآید ..

دریکچشم‌بر هم زدن تمام جمعیتی که در محوطه بود بکنار دیوارها رفتند . زنهای بی‌مرد روی سنگ‌های ساحل‌نهرنشسته ، چنان بیحرکت و ساکت بودند که انسان‌تصور میکرد مجسمه‌های‌زیبائی از سنگ تراشیده و در آن استخر عجیب چیده‌اند .

چنددقیقه‌بعدازآنکه‌سکوت بر قرار شد ، از مدخل نهر هیکل یک مرد آبی پیدا شد که بسرعت سرتاسر نهر را پیموده ، داخل محوطه گردید . نسبت بسایر آن‌زنان‌و مردان جثه‌اش بسیار بزرگ بود ، چه انسانهای آبی عموما "اندامی ظریف و کوچک دارند که بالاتنه آنان‌بیش از یک کودک‌منتها پانزده یا شانزده سالهٔ ما نیست . اما این مرد قوی هیکلتر بود ، بعلاوه نیزه‌ای کوتاه و سفید رنگ در دست داشت‌که نوک آن دارای چند شاخه‌بود (بعدهاکه‌آنرااز نزدیک دیدم متوجه شدم از جنس استخوان و بسیارسخت و محکم‌است . بطوریکه تحقیق کردم این استخوان از ستون فقرات حیوانی است‌که در اعماق دریاچه‌میخزدو فوق‌العاده‌خطرناک است ، اما بندرت از کف دریاچه بالا میآید . مردان آبی برای قدرت و خودنمائی بشکاراو می‌پردازند و استخوان ستون فقراتش را بجای اسلحه ونیزه بکار میبرند و با آن وسیلهٔ تعرض و دفاع برای خود آماده میکنند)

وقتی آن مرد بوسط محوطه رسید، نظری به اطراف افکنده و صدائی مانند سوت از دهانش خارج شد و متعاقب آن تمام جمعیت بصدا درآمـده و اصواتی که بگوش من ناماءنوس بود از خود خارج ساختند. دراین اثنا دسته‌ای که بالغ بر بیست تن بودند در میان نهر پیدا شدند و در وسط آنان یک زن بسیار زیبا و بلند قدتر از سایر زنان حرکت میکرد که در کنارش مردی شناکنان میآمد.

این زن که همان عابدون ملکهٔ فناناپذیر بود، اگرچه بظاهر فرقــی با دیگر زنان آبی نداشت ولی اندامش کمی درشت تر بود و تمام سطح بدنش از فلسهای خوشرنگ و درخشان پوشیده شده، فقط سفیدی خیره کننده شانه و سینه و پستانش از درخشندگی آن فلسها مانند لکهٔ ابری سفید و خیال انگیز بنظر میرسید و بدان می مانست که زنی وجیه لباسی به رنگ ارغوانی روشن پوشیده و آن پیراهن را با پولکهای رنگارنگ و درخشنده پولک دوزی کرده باشند. حتی گردن بندی بی نهایت زیبا و پر تلاءلوء از همین فلسها بر گردن بلند و بلورینش خودنمائی میکرد.

بمحض اینکه چشم واله و حیران من بآن موجود سحار افتاد حرف کبرا را بخاطر آوردم که میگفت:

"عابدون جاذبــه‌ای مرموز دارد که هیچکس نمیتواند در مقابل آن جاذبه مقاومت کند"

چه من احساس کردم تمام این زنان دریائی بعلت کوچکی جثه و نداشتن آن فلسهای درخشان که مانند لباسی پولک دوزی شده بدنش را پوشانده بود

پیش اواصلا جلوه ندارند ، اگرچه آنها هم‌دارای فلسهائی بودند ولی‌هیچ کدام مانند او مرتب و مزین نبود .

عابدون بهر طرف‌که برمیگشت بدنش در مقابل‌نور برنگی در می‌آمد و مثل مخمل موج میزد . من از مشاهدهٔ او چنان مجذوب شده بودم که‌ملک دچارحسادت و تردید شد .عاقبت هم طاقت نیاورده، با پنجه ظریف‌خود بازویم را فشر و گفت :

ــ بنظرم‌حق باکبرا بود . سخت دلدادهٔ عابدون شده‌ای اما بدان که نزدیکی با او با خطر مزگ برابر است. اگر احساس‌میکنی که عاشق او هستی از هم اکنون بگو تا من‌پی کار خود بروم ؟

نگاه‌ملتمسانه و قیافه ملکوتی ملک که در دلم نقش بسته بود ، مرا بخود آورد گفتم :

ــ آیاازاینکه‌باو زیادمتوجه شدم ناراحت و نگران شدی؟ درصورتیکه بین‌شمامرسوم‌است که‌زنهای متعدد با یکمرد معاشرت‌میکنند نبایستی‌زیاد در این اندیشه باشی ؟!

ملک گفت :

ــ صحیح است که زنهای ما با یکمرد معاشرت می کنند ولی این‌جزو آداب‌ورسوم‌است و فصل‌معینی دارد و این معاشرت از روی عشق و علاقه نیست . در میان ما رسم‌است که یکزن و یکمرد دلداده همیشه باید باهم زندگی کنند و دو عشق در یک دل نمیگنجد .

گفتم :

ــ ملک، مطمئن باش دل من بهر کجا که‌پرواز کند آشیانش در خرمن موی‌زیبای تست. البته از قیافهٔ این ملکهٔ بقول شما فنا ناپذیر خوشم‌آمد بعلاوه‌تو باید بدانی که اینجا همه‌چیز برای‌من تازگی دارد و من با دیدهٔ بهت‌وحیرت باین عجائب مینگرم.

ملک‌دیگرحرفی نزد و من چون او را قانع دیدم. به تماشا پرداختم در آن موقع ملکهٔ فناناپذیر با اتباعش که همه‌نیزه در دست داشته‌ومعلوم بوداز قویترین‌مردان آبی‌هستند بهوسط محوطه‌رسیدندوبا آنکه فاصلهٔ ما زیاد بود معهذا از همان دور جاذبه نگاه و ملاحت صورتش در من‌اثر کردو بی اختیارمایل شدم. نزدیکتر رفته و او را به بینم، بهمین مناسبت به‌ملک گفتم:

ــ خیال نداری مرا داخل جمعیت کنی؟

کبرا نگذاشت ملک جواب بدهدوگفت:

ــ فرزندتوگذشته از اینکه محبوب دخترم هستی در حکم اولادمنهم هستی، هوس بیجای این دختر.ترا تا اینجاکشانید، من ناچارم یکباردیگر بگویم که‌نزدیک شدن تو با این ملکه قسی القلب برای‌هر سه‌نفر ما شوم‌است من یقین دارم او عاشق‌تو خواهد شد و برای اینکه بکام دل برسد، چندنفر را به کام جلاد خواهد افکند.

چون مکرر نام جلاد را شنیده بودم گفتم:

ــ کبـراجان‌این‌جلادکیست‌که‌ملکهٔ فناناپذیر همه را بکام اومیافکند؟

کبـرا در حالیکه‌با تأثر و تأسف سر تکان میداد گفت:

ـ من‌نمیتوانم شکل و قیافه و قدرت او را برای تو شرح دهم ، اگرقرار شد اینجا بمانی قطعا " او را خواهی دید .

گفتـم :

ـ یقین فکر میکنی که مرا هم بکام او خواهند افکند؟

کبرا گفت:

ـ کسی چه میداند چه سرنوشت شومی در انتظار ما است . بعقیـدهٔ من‌از همینجا برگردیم و زندگی آرام و بدون دعدغهٔ خود را در همان‌کلبه سنگی ادامه دهیم،

ملـک مثل‌اینکه از هوس‌آوردن من باینجاپشیمان‌شده‌ومیترسیدواقعا " گرفتار دام عشق عابدون بشوم ،گفت:

ـ منهم‌با مادرم موافقم . بهتر است مراجعت کنیم . تو که همه چیز را دیده‌ای؟

طفلک ندانسته و به متابعت از هوس ماجرای وحشتناکی برای‌مـن و خودش ایجاد کرده‌ و مرا تا آنجا برده بود که نمیتوانستم برگردم ،من‌تازه گرفتاری اشتیاق دیدن عابدون را از نزدیک داشتم‌و با دیدن زندگی‌ساده و اجتماعی آنها احساس‌میکردم که ادامه زندگی تنها در آن کلبه سنگـی چقدر غم انگیز است ، روی این اصل برای انصراف خاطر ملک‌گفتم :

ـ ملک جان ، من بتو قول میدهم که هرگز دل و جانم را ازتو پس نگیرم . مطمئن باش‌آنچنان دلباخته تو هستم که هیچگاه عاشق دیـگری نخواهم شد ، اما از این جمعیت‌و اجتماع خوشم آمده‌ و بی پروا بگویم‌میل

دارم عابدون را هم از نزدیک دیده و اگر ممکن باشد ما هم با این‌جمعیت زندگی کنیم . بی جهت متوحش‌نباش. اگر ملکه فناناپذیر عاشق من‌شـود یک طرفه‌خواهد بود من در خود آنقدر همت و شهامت می بینم که عنـان اختیار دلم را در دست داشته باشم .

ملک نگاهی از روی محبت و حق شناسی بمن کرده‌گفت :

ـ آنچه را که من از تو میخواهم جسمت نیست بلکه روح‌تست . حتی چنانچه ملکه عاشق تو باشد و چند صباحی با او معاشرت کنی من‌حسادت نخواهم کرد ، اما باید بمن قول بدهی همانطور که‌مکرر گفتی عشق مرا از دل خارج نکنی !

با تبسمی اطمینان بخش‌جوابش را دادم و او که‌تاحال بازویم را در پنجه خود میفشرد مرارها کرده گفت :

ـ اکنون میروم تا از ملکه اجازه بگیرم که ترا بپذیرد .

کبـرا باتشویش خاطرگفت :

ـ دختر جان تاءمل کن . این تصمیم عاقبت خوشی ندارد !

من با اندکی تغیر گفتم :

ـ کبـرا جان ، چرامخالفت میکنی ؟ اگر از جلاد عابدون میترســی من تفنگ همراه‌دارم .

مثل اینکه‌کبری‌ازاین گفته کمی مطمئن شد و دیگر سخنی نگفت .ملک با یک‌حرکت درآب لغزید و بطرف نقطه‌ای که‌ملکه با اتباعش شنا میکـــرد رفت. بمحض اینکه‌بآنـها نزدیک شد مردی که در کنار ملکه بود ، بسوی او

حمله برد و چند لحظه بین آنها کشمکش درگرفت. بعد ملکه سوتی کشیده چندنفراز اتباعش ملک را از دست آن‌مرد نجات دادند و عابدون نزدیک آن مردرفته‌چندبار با دستهای خود بر سر و رویش کوبید، سپس دستوری دادکه ابتدااورا گرفته خواستند ببرند،ولی نمیدانم چطور شد که‌مجددا" ملکه از تنبیهش صرف‌نظر کرد...

کبرا آهسته جریان را برایم تشریح میکرد و گفت:

ـ دختر من بطوریکه میبینی چون پدرش خاکی بوده از سایر زنـان زیباتر است، آن مرد که‌همراه عابدون‌است‌معشوق اوست او ملک‌را دوست دارد و میخواست با او معاشقه کند، عابدون دستور داداو را گرفته‌بکـام جلاد بیفکنند، پسر جان این اولین قربانی هوس شما است.

گفتـم:

ـ مثل اینکه‌منصرف شد؟

گـفت:

ـ فعلا" آری، اما یقین دارم‌بمحض دیدن تو برای اینکه‌شر او را ازسر خود کوتاه‌کند مرتکب‌این جنایت خواهد شد.

در این موقع صدای سوتهائی بلند شد چند لحظه جیر جیر جمعیت بصورت یک همهمه کوتاه بگوشم رسید. بعد دیدم که‌همه متوجه سمتی که‌ما هستیم شدند و ملک که‌نزد عابدون رفته بود، ازآنها جدا گردیده نزدیک ما آمد و گفت:

ـ ملکه‌موافقت‌کردوفوق‌العاده خوشحال شد که یک‌آدم خاکی‌میبیند،

بخصوص چون میداند من فرزند یکمرد خاکی هستم ، مرا بی اندازه دوست دارد ، ولی تو با لباس نمیتوانی داخل آب بشوی بهتر این است لباسهارا از تن خارج کنی .

چون دیگر از کندن لباس شرم نداشتم ، لخت شدم ، تفنگ و دبهٔ باروت را به کبرا سپردم و با ملک داخل آب گردیدم ، ملک برای اینکه بهمنوعان خود مباهات کند مرا تنگ در آغوش گرفته و با خود بسوی ملکه میکشیدومن ششدانگ حواسم متوجه عابدون بود ، ضمنا " از ملک پرسیدم :

ـ آیاملاقات او آداب و رسومی هم دارد ؟

ملک گفت :

ـ خیـر ، هرگـز...

هرقدربملکهٔ فناناپذیر نزدیکتر میشدم ، جاذبهٔ زیبائی اودروجودم اثرش را عمیقتر میکرد ، بحدی که دیگر سرتاپایم چشم و بجمال او خیـره شده بود ، وقتیکه به چند قدمی او رسیدیم ملک ایستاد ، البته چون مـن نمیتوانستم داخل آب بایستم و هیکلم نیز سنگین بود ملک باتقلا و تلاش مرا نگاه میداشت ، عابدون گویا متوجه این نکته شد ، چیزی گفت کهفورا " همراهانش بطرف کنار نهر به راه افتادند ، من وملک هم بآن سمت رفتیم وملک گفت :

ـ عابدون خیلی با هوش است ، چون متوجه شد که تو نمی توانـی در داخل آب خود را نگاهداری دستور داد بکنارنهر برویم .

طولی نکشیدملک مرا بکنار نهر آورد و من روی یکی از سنگهاایستادم

عابدون با چشمهای عابد کش بمن خیره شد، بعد سر را بطرف اتباعش برگردانده چند لحظه گفتگو کرد، یکبار دیدم تمام آنها بسمت معشوق او هجوم بردند وآن‌مردآبی‌که‌بسیارقوی بود، نیزه‌اش را بسوی من‌گرفته . . . با نهایت‌خشم مطلبی گفت و در لحظه‌ای که میخواست نیزه راپرتاب کند چندتن از آن مردان با او گلاویز شدند و پس از مختصر تلاشی او راگرفته بردند!

احساس کردم ملک که دستهایش را بکمرم داشت میلرزد گفتم:

ـ مطلب چیست؟

گفت:

ـ بعد از مشاهدهٔ تو عابدون‌اظهار کرد قطعا " این آدم خاکی‌جسارت اورا نسبت بمن دیده، در این صورت نباید از مجازات معاف شودودستور داد تااو راگرفته بکام جلاد بیفکنند. وآن مرد بعجله گفت تو بایک نظر عاشق‌این‌مرد خاکی که زیباست شده‌ای، برای اینکه مرا از سر خود واکنی بهانه میگیری، میخواست تراهدف‌نیزه‌اش قرار دهد. اکنون‌میفهمم که‌حق باکبرا بوده و این زن قسی القلب عاشق تو شده است، ای کاش چنین‌هوس نمیکردم.

گفتم:

ـ ملک، چرا آنقدرخودت را ناراحت‌میکنی بمن اعتماد داشته باش

در اینموقع عابدون ملکه فناناپدیر که‌چند لحظه مشغول فرونشاندن خشم و غضب خود از اعمال‌معشوقه‌اش بود، بسمت کنار نهرآمد بدون‌آنکه

همچنان خیره و بدون‌اراده باو مینگریستم و نگاهم از روی خرمن گیسوان بلند و طلائی رنگش که تاآنروز ندیده بودم، لغزیده از پیشانی سفید و خوش‌ترکیبش که مانند آئینه میدرخشید، گذشته یک لحظه در خم ابروی باریک و سیاهش ثابت ماند، بمردمک دیده‌اش خیره شدم نمیدانم چه‌مدت من و او بهم چشم دوخته بودیم. احساس میکردم که‌تمام آن جمعیت در اطراف‌ما اجتماع کرده، مردها با قیافهٔ مبهوت و شاید حسادت آمیزولی زنها با تبسم‌و شوق مراوارانداز میکردند.

عاقبت ملکهٔ فناناپذیر چند بار لبهای برجسته و شهوت انگیزش را حرکت داده و چنین بگوشم رسید که گفت:

ــ خوش آمدی.

بقدری سخن گفتن آن زن آبی که‌ملکه افسانه‌های آبی و در اعماق آبها زندگی میکرد، غیر منتظره بود که ابتدا فراموش کردم در کجاهستم‌و بنظرم آمدکه مثل امیرارسلان قهرمان داستانهای سحرآمیز شده و اکنون در یکی ازآن طلسمها با پریان روبرو شده‌ام، لذا در مقابل آن ملکهٔ زیبا سر فرود آورده و با ادب گفتم،

ــ ای که ماه از صورت زیبای تو گشته خجل ...

ولی مصرع دوم این شعر را که فی‌المجلس بخاطرم رسیده بود نخوانده، یک دفعه متوجه موضوع شده و از شدت تعجب بادهان باز گاهی به ملکه وزمانی به ملک می نگریسته سکوت اختیار کردم.

ملک هم که برای اولین بار از دهان عابدون بزبان مردم خاکی‌سخنی

شینده بود با تحیر و تعجب باو و بمن نگاه میکرد ، بقیهٔ آن جمعیت توجهی باین جریان نداشتند .

ملکهٔ فناناپذیر که منتظرجواب بود در جواب خوش آمد گوئی تعارفی بکنم از اینکه سکوت اختیار کرده با بهت وحیرت باو مینگریستم ناراحت شده با صدائی ملیح وکلمات شمرده منتها با لهجه‌ای ناماٴنوس گفت :

ــ این مرد مرتکب حرکت زشتی شد البته بسزای اعمالش میرسد .

دیگر برای من یقین حاصل شد آن ملکهٔ عجیب و مرموز بزبان ما کاملا" آشنا است. چون تکلیف خود را نمیدانستم نظری از روی استفهام به ملک افکندم او هم پس از آنکه فهمید عابدون زبان مردم خاکی را بخوبی صحبت میکند جراٴت نداشت سخنی بگوید . ناچار خاموشی و سکوت ما ادامه پیدا کرد ، عابدون متوجه شد که من گرفتار بهت و حیرتم ، لذا تبسمی کملاحت و جذابیت زیبائیش را عمیقتر و شیرین تر جلوه گرمیساخت بر لب رانده گفت :

ــ ای مرد زیبای خاکی آخر حرفی بزن . مگر زبان نداری؟

من که بتدریج بر بهت خود غلبه کرده بحال عادی برگشته بودم با کمال ادب گفتم :

ــ زیبائی ملکهٔ فناناپذیر واینکه بزبان ما صحبت کردید بقدری برای من غیر منتظره بود که دچارتعجب و تحیر شدم امیدوارم مرا خواهید بخشید !

عابدون با عشوه‌ای عاشق کش که بکلی تار و پود وجودم را بتاراج داد خنده ملیحی کرده گفت :

ـ از دیدن شما بی اندازه خوشحالم، حالا که میهمان ما هستید برویم تا در محل مناسبی از شما پذیرائی کنیم،

بعد نگاهی محبت آمیز بملک کرده اظهار کرد این مرد شوهر تست یا هنوز با او مناسباتی نداری؟

ملک با ترس و لرز جواب داد:

ـ مدتها است با هم زن و شوهر هستیم.

عابدون با لهجهای عتاب آمیز گفت:

ـ ای دختر شیطان پس غیبتهای طولانی و متوالی تو برای خاطر او بود چرا در این مدت بمن نگفتی؟

ملک از اینکه مورد خشم و غضب عابدون قرار نگرفته، کمی تشجیع شد و جواب داد:

ـ فکر نمیکردم که ملکهٔ عزیز مرا از این حرکت مورد غضب قرار دهد.

عابدون لبخندی زده گفت:

ـ برعکس باید بتو تبریک بگویم، چنین شوهری زیبا داری. این مردم خاکی بسیار با هوش وزیبا و دارای معجزات هستند. منهم سالها قبل از این با چند تن از مردان خاکی آشنا بودم و بهمین مناسبت است که زبان آنها رامیدانم. بهر حال چون او شوهر تست نزد ما بسیار محترم است وزحمت کمک کردن وآوردن او با خود تست اگر نمی توانی دستور بدهم تا مردانی که همراه ما هستند او را بیاورند.

ملک مثل اینکه بخواهند شیئی گرانبهائی را از او بگیرند، همانطور

که دستش درکمرم حلقه شده بود ، مراتنگتر در آغوش فشرده‌با عجله‌جواب داد :

ــ او شنای درآب راخوب آموخته‌و بعلاوه‌خودم با او کمک خواهم‌کرد .

عابدون ابتدانگاهی زودگذر و مرموز که مراتکان‌داد به‌ملک‌کرده‌سپس متوجه من شده و گفت :

ــ دراینصورت حرکت کنیم،

ملک که دچار نگرانی و تشویش بود به‌کلی‌کبرا را فراموش کرده ، قصد داشت مرا داخل آب بکشاند تا همراه ملکه برویم ، ولی من گذشته ازاینکه بیاد کبرا بودم بلباس و مخصوصا " بتفنگ خود احتیاج داشتم ، لذاآهسته گفتم :

ــ تکلیف کبــرا چه میشود ؟

ملک اندکی تاءمل کرده چون عابدون عازم حرکت بود و نمیشد اورا که‌ملکهٔ فنا ناپذیر و با نفوذ بود معطل بگذارد ناگزیر مطلب را در میـان گذاشت و گفت که مادرش هم همراه آنـها است،

عابـدون لحظه‌ای بفکر فرو رفته بازبان خودشان دستوری بیکی از همراهان داده بعد متوجه من شده‌گفت،:

ــ برای خاطر توبر خلاف آداب و رسوم وقانون زندگی‌خودمان‌دستور دادم او را محترمانه بنزد ما بیاورند ، اکنون بیائید برویم،

در پایان کلام او ملک باخوشحالی یکبار دیگر مرا در آغوش فشرد و بداخل‌آب کشید . ملکهٔ فناناپذیر هم در یک طرف من قرار گرفت‌وشناکنان

ازمیان‌نهر راه افتادیم .در بین راه عابدون بامحبت و لطف خاصی گفت :

ـ مادر این دختر که نمیدانم او را بچه نام‌میخوانی سرگذشتی‌دارد کهقطعا" اطلاع داری.

من چون با کمک ملکتقریبا" براحتی در روی آب بودم گفتم :

ـ آری از جریان داستان او با اطلاعم . برای اینکه در دامان مهر و محبتش پرورش یافته‌ام و تقریبا" بمن سمت مادری دارد .

بعد مختصری از قضیهٔ کبرا را بیان کردم، عابدون با لحنی‌که‌معلوم بود از یادآوری خاطرات گذشته رنج‌میبرد گفت :

ـ بزرگترین عیب این‌مردمان خاکی آنست که‌زودمیمیرند و در ایام زندگی هم بیوفا هستند ، همین کبرا یک دختر فوق‌العاده زیبا و شوخ بود که‌هزاران عاشق دلخسته داشت ، بمحض‌اینکه به یک‌آدم خاکی دلبستگی پیداکرده‌اول‌نیمی از بدنش را از دست داد ...

من با خنده گفتم :

ـ اتفاقا" این مطلب موءید عشق بی‌نهایت آن آدم‌خاکی است‌برای اینکه او میخواست با قطع‌کردن دم کبرا همیشه او را نزد خودنگاهدارد،

عابدون با لحنی نیم شوخی و نیم جدی گفت :

ـ مبادا تو هم یک روز بچنین خیالی دم معشوقه‌ات‌را فدای‌عشق کنی ؟

گفتم،

ـ هرگز مرتکب این عمل نخواهم شد .

عابدون در حالی که یک لحظه بمن و ملک‌نگریست گفت:

ــ بعشق‌و علاقهٔ ملک‌اطمینان داری یا محبتت نسبت باو آنقدرنیست که بیمی از دوری او داشته باشی؟

این جمله که نمایندهٔ هوش و درایت فوق‌العاده ملکهٔ فنا ناپذیـــر بود مانند ضربت چکشی در مغزم‌اثر کرد، یک باره بهوش‌آمده متوجه‌شدم کهاین‌موجود عجیب‌و غریب بر خلاف محیط زندگی‌وطبیعتش بسیارفهمیده و شاید بیش ازآدم‌های خاکی با هوش و باعقل است. باید اعتراف کنم که درآن‌لحظهٔ حساس‌نتوانستم جوابی صحیح باو بدهم. چون فکر میکـردم اگر بگویم بملک اعتماد دارم مثل این است که بعلاقه وعشق عابدون‌جواب رد داده باشم و چنانچه قسمت دوم تکیه کنم‌ملک رارنجانده‌ام با تـامل گفتم:

ــ بهر حال بریدن اعضای کسی که محبوب انسان است قساوت‌قلب میخواهد.

در این موقع بمحلی رسیدیم که عرض نهر تنگتر و فضا تاریکتر میشد من‌و ملک درآغوش یکدیگر بودیم، عابدون نیز ببهانهٔ تنگی جا تقریبا" بمن چسبیده بود. مردانی که همراه‌ملکه فناناپذیر بودند با فاصلهٔ نسبتا" دوری‌میآمدند. بالاخره از پیچ وخمهای متعددی گذشته، مجددا" بفضای روشنی رسیدیم. از مشاهده وضعیت آن مکان بر تعجبم افزوده شد چه‌آنجا استخر بسیار بزرگی در زیر سقف سنگی وجود داشت‌و اطراف استخربعرض بیش از دو ذرع سنگ را تراشیده وصاف کرده بودند و در کنار آن سطـح

صاف برجستگیهای متعدد و کوتاهی که معلوم بود با دست انسان تهیه‌شده موجود بود . در یک طرف آن استخر نیز سکوی نسبتا " بزرگی بنظرم رسید که پشت آن روی دیوار سنگی حجاری شده بود .

عابدون‌مرا بطرف آن سکو برد و اشاره کرد که بنشینم، خودش‌نیز در کنار من قرار گرفت، ملک با چشمانی حسرت بار پای سکو ایستاده از قیافه‌اش پیدا بود که رنج میبرد . ملکهٔ فناناپذیر بعد از چند لحظه‌سکوت و تفکر رو بملک کرده‌گفت،

ـ اگرچه رسم نیست که‌غیر از من احدی روی این‌تخت بنشیندولی تو چون نیمی از نژاد خاکی هستی اجازه میدهم در کنار شوهرت بنشینی .

ملک‌آنچنان خوشحال شد که نتوانست از ابراز احساسات خودداری کند ، ابتدا دست عابدون‌را بوسیده با یک خیز در کنار من‌نشست . طولی نکشید بدستور عابدون انواع و اقسام‌خوراکی که عبارت از همان‌حیوانات کوچک دریائی بود آوردند ، بعد یکی از همان مردان قوی هیکل نیزه‌دار مطلبی گفت که عابدون چهره در هم کشیده جوابی باو داد .

چند دقیقه بعد عدهٔ‌زیادی زن و مرد بداخل استخر هجوم آورده بسرعت آن برجستگی های کوچک کنار استخر را که بمنزلهٔ صندلی یا چهارپایه بود اشغال کردند ، بقیه‌ناچار در همان استخر باقی‌ماندند من با بهت و نگرانی بآن مجلس‌نگران بودم . عابدون‌بملک گفت :

برای اینکه شوهرت از جریان مستحضر شود هرچه در این مجلس

میگذرد برایش توضیح بده.
ملک اندکی در چشمانم خیره شده، چون نمی توانست راجع بخودش حرفی بگوید، میخواست با نگاه میزان دلدادگی مرا بعابدون بفهمد. منهم سعی کردم خود را بیقید نشان دهم برای اینکه از تأثیر نگاهش ناراحت بودم سکوت را شکسته گفتم:

ــ موضوع چیست؟

ملک گفت:

ــ معشوق ملکهٔ فنا ناپذیر را که دستگیر کرده‌اند، محاکمه میکنند طولی نکشید که آنمرد راآوردند. در حالیکه عدهٔ زیادی نیزه دار اطرافش را احاطه کرده بودند، من همانطور که چشم باو دوخته بودم دیدم یکباره تمام کسانی که روی برجستگیها نشسته بودند، برخاستند و صدای همهمه‌ای در آن فضای مسقف پیچید. عابدون نیز از جا برخاست. من چون تکلیف خود را نمیدانستم، همانطور متحیر نشسته بودم ولی احساس کردم که تمام آن جمعیت متوجه سمت ما هستند.

بصدای جیرجیری که از پشت سر شنیدم رو برگرداندم، با تعجب دو مرد آبی دیدم که معلوم نبود از کجا وارد آن فضا شدند. ملک که اجازه داشت مطالب را برایم توضیح دهد گفت:

ــ این دونفر از بزرگان ملت ما هستند که طرف مشورت ملکه قرار میگیرند وریاست کلیهٔ امور با آنها است و دیوار این سکو شکافی دارد که بطوراسرار آمیزی باز و بسته میشود و آنها همیشه از این شکاف وارد این محوطه میشوند.

آن دو مرد که معلوم بود سنشان نسبت بهطن‌آدمهای‌آبی هم زیاد است در طرفین‌ملکه قرارگرفتند، بلافاصله محاکمه شروع شد وبیش از چند دقیقه‌بطول نیانجامید و من هنوز خود راآماده‌میکردم که‌جریان‌گفتگوی آنهارا از ملک بپرسم که او باچهره‌ای در هم فشرده گفت:

ـ محکوم‌شدوامشب‌بکام جلاد میرود و تو تشریفات این عمل‌وجلاد را هم خواهی دید،

در این موقع شوهر ملکه که در وسط استخر و وسیلهٔ چندتن‌نیزه‌دار احاطه‌شده‌بود با صدای بلند صحبتی کردکه ملکه‌و دونفر مشاورین و ملک متوجه من‌شدند .

ملک گفت:

ـ او تقاضا دارد چند کلمه باتو صحبت کند .

گفتم:

ـ من زبان او را نمیدانم .

ملک گفت:

ـ البته‌من واسطهٔ گفتگوی شما میشوم .

شوهرعابدون‌وقتی که فهمید مطلب را بمن حالی‌کرده‌اند با دست اشاره‌کردبسویش بروم ،منهم‌برخاسته‌تا کنار استخر رفتم . آن مردباتاءنی پیش‌آمد .ملک‌نیز نزدیک‌من ایستاده بود . بمحض اینکه بکنار استخر رسید با یک حرکت شدید ضربه‌ای با دستش بر پشتم زده مرا بداخل آب پرتاب کرد و خودش هم مانند ماری پر قدرت بدور بدنم پیچید و مرا با سرعت

بزیر آب برد. خوشبختانه در مواقع خطر انسان سریع‌الانتقالتر میشود،. من نیز فورا" بخاطر آوردم که برای نجات از آن‌خطر باید او را از تنفس درمیان‌آب محروم کنم، لذا با هر دو دست غدهٔ‌پشت گردنش را گرفته محکم فشردم. این حرکت‌موجب شد که ناگزیر بسطح‌آب بیاید البته‌تمام این‌اعمال بسرعت انجام گرفت و وقتیکه ما با یکدیگر بسطح‌آب‌آمدیم‌چند نفر مردان نیزه‌دار بطرفمان حمله بردند و بالاخره او را گرفته و ازمن‌جدا کردند.

ملکه وملک‌با نگرانی و تشویش خاطری که‌از چهرهٔ آنها کاملا" هویدا بود متوجه‌وسط استخر بودند و موقعیکه از آب خارج شدم، هر دو متبسم شدند. نمیدانم نگاه و تبسم‌ملکه چه‌اثری داشت که‌بی اختیار مرامنقلب نمود، قبل از اینکه به‌ملک توجهی کنم بسوی عابدون رفتم.

ملک از رفتارمن که نماینده و مظهر علاقه‌ام به عابدون بود، باتاثر آهی کشید، ولی ظاهرا" عکس‌العملی‌نشان‌نداد. سعی‌کردم از نفوذ خود در عابدون‌استفاده کرده، شوهرش را از چنگال مرگ‌برهانم، در این مورد ملک‌نیزبی نهایت اصرار داشت اما ملکهٔ فنا ناپذیر حاضر نشد بر خلاف حکمی که صادر کرده است‌محکوم را معاف کند.

بهرحال شب آن روز که‌ماه در آسمان جلوه‌گری‌میکرد، عابدون وملک مرا باتشریفاتی بمحوطه‌ای که اطراف آن دیوار سنگی و مرتفع داشت بردند عدهٔ زیادی‌از آدمهای آبی درآن‌محوطه بحرکات‌عجیب وغریب که میتوان گفت‌رقصی وحشت آور بود مشغول شدند. بعد شوهر ملکه را آورده، نیزه‌ای

بدستش داده او را بجلو راندند .

درانتهای آن محوطه سوراخی بسیار بزرگ دیده میشد بفاصلهٔ هشت تا ده ذرع ، ازآن سوراخ سکوئی وجود داشت که شوهر ملکه را روی آن سکو قراردادند . بمحض اینکه آن مرد روی سکوایستادملکه باصدای بلند کلماتی گفت ، دهانهٔ غاربتدریج باز شد و سر وکلهٔ حیوانی عظیم الجثه نمایان گردیدودر بالای سر اودونقطهٔ درخشان بنظرمیرسید که ازآن نوری باریک و آبی رنگ ساطع میشد . از خاموش و روشن شدن آن احساس کردم باید چشم آن حیوان باشد که باز و بسته میشود . بمجرد اینکه آن حیوان سرش را ازآنجا خارج نمود ، سکوت مطلق درآن محوطه حکمفرما گردید و شوهر ملکه در حالیکه بصدای بلند مطالبی میگفت نیزه اش را بسمت آن حیوان پرتاب کرد ، ولی خودش هم مانند فلزی که بهآهنربا جذب شود ، بی اراده بطرف او کشیده شد و در یک لحظه کوتاه حیوان دهان فراخ و بد شکل خود را باز نموده ، آن مرد را بلعید و بلافاصله بداخل سوراخ برگشت .

از مشاهدهٔ این وضع دلخراش بی اندازه متاءثر و مبهوت ودر عین حال متوجه بودم که ملکه با این نمایش مرا تهدید میکند ، باید اعتراف کنم حقیقتاً " متوحش شده و تصمیم گرفتم در اولین فرصت باملک و کبرا بمحل خود مراجعت نموده ، ملکه فنا ناپذیر را بدست فراموشی بسپارم . ولی تقدیرو سرنوشت سرگذشت دیگری را در دفتر زندگیم ثبت کرده بود.

وقتیکه ازآنجا برگشتیم ملکهٔ فنا ناپذیر در حضور من بهملک گفت :

ــ میل دارم شوهر ترا بداخل مکانهای اسرارآمیز برده و عجائب

زندگی ملکه‌ها را باو نشان بدهم ، بدیهی است طبق معمول تو نمیتوانــی در این‌امر شرکت کنی .

ملک که باطنا " فوق‌العاده‌نگران بود ، مخالفتی نکرد فقط گفت :

ـ او را بمحبت و بزرگواری ملکهٔ فنا ناپذیر میسپارم . امیدوارم از لطف ملکه‌محروم نباشد .

ملکهٔ فنا ناپذیر نگاهی‌مرموز بملک افکنده گفت :

ـ بیشتر از آنچه که تصور میکردم موءدب‌و مهربان هستی، مطمئــن باش سعی میکنم ناراحت نشود .

سپس با زبان خودشان مطالبی بهمراهانش‌گفته مرا با خود بداخــل آب کشیدو متوجه شدم دیگرکسی همراه مانیست . حتی‌ملک‌نیز نیامده‌است ! ملکهٔ‌فنا ناپذیر بدون‌مقدمه و بعنوان کمک در شنا مراتنگ در آغوش گرفته ازجهتی که نمیدانستم بکجا منتهی‌میشود حرکت‌کرد ومن از تماس با بدن نرم‌و شفاف او دچار چنان رخوت و لذتی بودم که بکلی همه چیز را از یاد برده و آرزو داشتم آن‌کیفیت ادامه داشت .

ملکه هم سکوت اختیار کرده هر لحظه‌مراتنگتر در آغوش میفشرد تــا اینکه به استخر اولی رسیدیم، آنجا ملکه لب به سخن گشوده‌گفت :

ـ ای‌آدم‌خاکی‌بهتراین‌است که بی پروا بگویم، تو شایسته آن‌هستی که‌شوهر من باشی و من ببهانهٔ نشان دادن اسرار زندگی ملکه هاترا ازملک جدا کردم تا دراین‌مورد باتو گفتگو کنم، آیامرا بر او ترجیح نمیدهی ؟

چون‌انتظار نداشتم باین زودی و یکباره اظهارعشق‌کرده ، مکنونــات

خاطر خود رابگوید، غافلگیر شدم و نتوانستم جوابی باو بگویم، ناچـار مجددا" آغاز سخن کرده گفت؛

ــ اگر بملک خیلی علاقه مند هستی تر از معاشرت با او منع نمیکنـــم ما بدان اگر با تصمیم من مخالفت کنی ملک را دچار مخاطره خواهی کرد.

اگر چه مجذوب و مسحورزیبائی بخصوص نگاه جذاب ملکه فناناپذیر بودم، اما علاقه و محبتی شدید به ملک داشتم و متوجه شدم که واقعـا". مخالفت صریح باتصمیم عابدون گذشته ازاینکه موافق میل قلبی خودم نیست ممکن است ملک را هم بکام جلاد بیفکند، روی این اصل گفتم:

ــ ملکهٔ زیبا چگونه ممکن است قلبی درمقابل زیبائی سحرآمیز تــو بطپش در نیاید. من آرزومندم که از عشق تو برخوردار باشم. اما قبـلا" است زناشوئی بملک داده‌ام و نمیتوانم بدون رضای او تسلیم تو شــوم. ضمنا" بدان اگر کمترین آسیبی به ملک برسانی، مرا هم از دست داده‌ای و هرگز حاضرنخواهم بود باتوآمیزش کنم. بعلاوه انتقام او را خواهم کشید!

مخصوصا" درمقابل تهدیداو مبادرت بتهدید کردم، تامبادادیوانگی کرده وملک راتلف کندا تفاقا" این تهدید حسن اثر بخشید. ملکهٔ فناناپذیر گفتم:

ــ مطمئن باش ملـک را دوست دارم و اگر غیر از او دیگری بود هم مشب در کام جلاد جا داشت.

اکنون آماده باش تا نزد مشاورین برویم، سپس از سکو گذشته سنگی راجابجاکرد و شکافی باز شد و در حالیکه دستم را در دست داشت ومی‌ـ

فشرد داخل آن شکاف گردید، طولی نکشید به محوطهٔ کوچکی رسیدیم که همان دونفر انسان آبی که سمت مشاورین ملکه را داشتند در آنجابودند قریب چند دقیقه با آنها بگفتگو پرداخت. بعد آن دو نفر هر کدام یک دست مرا گرفته کلماتی گفتند.

ملکه بمن گفت:

ــ ازاینکه من ترا بشوهری برگزیده ام بتو تبریک میگویند، خوشبختانه آنها هم تصویب کردند و دیگر کار خاتمه یافته است.

با تعجب گفتم:

ــ یعنی چه؟ نمی فهمم؟ تو باید بمن مهلت بدهی تا با ملک گفتگو کنم.

عابدون گفت:

ــ قول میدهم ملک را راضی کنم.

بعد دستم را گرفته از آنجا به محوطهٔ دیگری برد که آبی بی اندازه شفاف داشت. بمن تکلیف کرد داخل آب شوم. بمحض اینکه وارد آب شدم احساس کردم بقدری سرد است که نمیتوانم تحمل کنم. خواستم خارج شوم ولی عابدون نیز بمیان آب آمده مرا تنگ در بغل فشرد و گفت:

ــ ازسرمای این آب وحشت نکن. عمرت را طولانی تر میکند. سالها پیش از این با یک آدم خاکی آشنا شدم که او هم شیفته من بود. او را به اینجا آوردم. حجاریهای اطراف استخر و آن سکوها که دیدی ساختهٔ دست اوست او میگفت:

ـ عمرش‌خیلی بیشتر از یک آدم‌خاکی بوده و این طول‌عمر رانتیجهٔ فرو رفتن در این‌آب‌میدانست.

پس‌از آن‌ملکه مرا به مکانهای عجیبی برد که‌قلم از توصیفش عاجـز است. آنقدر متحیر و مبهوت و غرق در تماشا بودم که نفهمیدم چگونه‌شب به روز رسید. از او خواستم که‌نزدملک برگردیم گفت:

ـ هنوز زود است. تو باید لااقل سه روز تنها با من بسر بری و این جزو آداب و رسوم ماست.

با تعجب ونگرانی‌گفتم:

ـ چرا این مطلب را از اول ابراز نکردی. اکنون‌ملک برای‌خاطـرمن در تشویش و اضطراب بسر میبرد،

ملکه تبسمی‌مرموزکرده‌گفت:

ـ معلوم میشود او را خیلی دوست داری؟

البته جوابی ندادم، عابدون برای اینکه مرا از خیال رفتن منصرف کند به مغازله مشغول شد ولی حواسم پیش‌ملک بود، فکرمیکردم مبادا آن دختر حساس این غیبت را حمل بر بیوفائی و بی‌مهری من کرده، مبادرت به خودکشی بکند، ناچار مطلب را با عابدون در میان گذاشتم او بمحـض شنیدن این عبارت یک لحظه تاءمل نموده گفت:

ـ بطورقطع تو نمیتوانی تا قبل از سه روز از این‌مکان‌خارج شوی. چه برخلاف اصول و آداب و رسوم ما است ولی فقط برای تسکین‌خاطر تو من حاضرم بروم و سفارش کنم تا مراقب او باشند.

بعد بدون آنکه منتظرجواب باشد آهسته و بی صدا در آب لغزیدو دور شد . رفتن و مراجعت او شاید بیش از چند دقیقه بطول نیانجامید، وقتی که آمد باخوشروئی گفت:.

ــ مطمئن باش که ملک صحیح و سالم است و چون از رسوم ما اطلاع دارد نگران نیستم

عاقبت سه روز که بمن با لذتی تواءم بانگرانی گذشت تمام شد . من و ملکه بمیان ملت او برگشتیم، متاءسفانه ملک مفقود شده بود و من هر چه سعی کردم لااقل کبرا را یافته و جریان را ازاو بپرسم ، موفق نشدم . ملکه نیزاز مفقود شدن او عصبانی بود دستور داد عدهٔ زیادی باطراف واکناف رفته، او راجستجو کنند . ضمنا " از فراهم آوردن هر گونه وسیلهٔ تفریح برای من خودداری نمیکرد . اما من در جستجوی ملک بیقرار بودم . قلبم گواهی میداد که واقعهٔ ناگواری برای او رخ داده است ...

تاءثر خاطر، انسان را بتنهائی علاقه مند میکند ، من هم اغلب گوشه ای راانتخاب کرده ازملکه واتباعش کناره میگرفتم، عابدون هم احساس کرده بود که بایدگاهی مراتنها بگذارد تا بتدریج درد فراق ملک را فراموش کنم،

دو شب بعد موقعیکه روی سنگی نشسته ، انعکاس نور ماه رابر سطح آب تماشا میکردم ناگهان تموجی در آب پیدا شد و سر و کله ای که ابتدا تصور کردم ملک است ازآب خارج گشت ، ولی کبرا بود . چون طفلی رنج دیده بآغوش او پناه بردم و هزار سوءال بر زبان داشتم،

کبراآهسته گفت .

ــ خاموش باش میدانم بر خلاف میل باطنی اسیر عشق این ملکــهٔ خودخواه شده‌ای. ملک مفقود نشده بلکه عابدون او را پنهان کرده ومنتظر است تااثرگمشدن‌او را در تو ببیند و پس از اطمینان از اینکه فراقش درتو عکس العمل شدید نداردداورا بکام جلاد بیافکند وهمین امشب نیزمحرمانه این جنایت را انجام‌خواهد داد .

قلبم از این سخن یکباره فرو ریخت، دیوانه وار از جا برخاستــم‌که بنزد عابدون شتافته حقش‌را کف دستش بگذارم، کبــرا دستم را گرفــت وگفت:

ــ با این حرکات جنون آمیز ملک را از دست داده، خودت رانیــز بمخاطره خواهی افکند .

چون‌بکلی‌عزم‌وارادهٔ‌راازدست داده‌بودم زار زار بگریستن‌پرداختم . کبرا نوازشم کرد و گفت:

ــ تفنگ‌تو صحیح و سالم با دبهٔ باروت و ساچمه‌نزد من است، میــ توانی از آن استفاده کنی...

بی اندازه از این راهنمائی خوشحال شدم . بلافاصله با کبرا بسراغ محلی‌که‌تفنگ‌را گذاشته بود، رفتیم، وقتی که تفنگو دبهٔ باروت رابدست آوردم‌باکمال احتیاط آنرا پر نموده و مقدار زیادی چهار پاره درآن‌ریختم دبه را هم حمایل کرده، براه افتادم .

کبرا از راههائی که فقط خودش میشناخت، مرا تا نزدیک محوطه‌ای

که در آنجا محکومین را بجلاد میسپردند، برد موقعیکه ما بآن محوطـه رسیدیم .ملک‌را روی سکوی مخصوصی قرار داده و ملکهٔ فناناپذیر دستهـا را بلند کرده، مشغول گفتن کلمات مخصوصی بود. متوجه شدم اگرلحظه‌ای درنگ کنم، ملک در کام آنحیوان عظیم الجثه فرو رفته‌است. از شـدت غضب فریادی زده با چند خیز خود را بملک‌رساندم. در این موقع سروکلهٔ جلاد از میان سوراخ خارج شده، دهان‌باز‌کرده بود که ماٌموریت خود را انجام دهد با سرعت بسوی او شلیک کردم، صدای انفجار مهیبی‌برخاست و برای چند لحظه دود غلیظ باروت بین ماو آن حیوان پرده‌ای ایجـا د کرد و متعاقب انفجار باروت نعرهٔ وحشتناکی نیز شنیده شد و جلادبدرون سوراخ خود رفت. ملکه و سایر انسانهای آبی با بهت و حیرت بمن وملک که در آغوش یکدیگر فرو رفته بودیم می‌نگریستند. خیلی زود بخود آمده با سرعت مجدداً" تفنگ راپر کردم.

عابدون به مردان خود دستور داد که من وملک را دستگیر کنند. آنهاابتدا وحشت داشتند نزدیک شوند، چه بچشم خود دیده بودند کـه من‌آن حیوان عجیب را فراری داده‌ام، معهذا روی اطاعت امر ملکه‌ناگزیر چهار نفر ازآنها بسوی ما آمدند، به‌ملک گفتم:

ـ به زبان خودتان به‌آنها بگونزدیک‌نشوند و اگر جلو بیایند همـه را خواهم کشت.

ملک مطلب راباآنهاحالی‌کرد، مخصوصاً "باصدای‌بلندگفت تا عابدون و سایرین هم بشنوند. مردانی که قصد حمله داشتند کمی توقف کردند.

در این موقع عابدون فریادی زده و مطلبی گفت که آن چهار نفر بسرعت بطرف ما هجوم آوردند، ناچار بطرفشان شلیک کردم. یکبار دیگر صدای انفجار باروت در آن محوطه برخاست و چون چهارپاره زیاد در تفنگ ریخته بودم، دو نفر از مهاجمین کشته و دو نفر دیگر مجروح شده بودند. دیگر کسی جرأت نکرد نزدیک شود و من برای سومین دفعه تفنگ را پر کردم و به ملک گفتم:

ــ باید از راه خشکی فرار کنیم تا از تفنگ بتوانیم استفاده نمائیم.

کبرا در همان نقطه‌ای که از آنجا مرا بآن محل آورده بود، ایستاده و انتظار میکشید. وقتی که حرکت کردیم تا برویم ملکهٔ فنا ناپذیر فریاد زد:

ــ ای آدم خاکی کجا میروی؟ من تصدیق میکنم که بد عهدی کردم، ولی قول میدهم از این ببعد در اختیار تو باشم، ملک را هم بجان و دل میپذیرم، نرو...

چون از رفتارش فوق العاده بیمناک بودم جوابی ندادم، ملک گفت:

ــ دروغ میگوید، او هرگز بعهد خود وفا نخواهد کرد، چند سالی از تو کام دل میگیرد بمحض اینکه پیر شدی و قوت جوانی را از دست دادی ترا هم بکام جلاد میافکند.

ملکهٔ فناناپذیر شروع به التماس کرد، زیبائی او که در پرده‌ای از غم وتشویش جذابتر شده بود در من بی اثر نبود، نمیدانم چطور شد که باو گفتم:

ــ بگذار ما برویم و پس از آنکه‌ملک را در محل امنی گذاشتم نزد تو برمیگردم .

برای اینکه مبادا اصرار او در من تاءثیر کند ، دیگر معطل نشده بـه راهنمائی‌کبرا راه کلبه خود را در پیش گرفتیم.

تا مــدتی از خیال آن ملکه زیبا فارغ نبودم . چندی بعد خداونــد پسری بما عطا کرد که‌موجب گرمی کانون زندگی ما شد اگر چه این مولــود مانندآدمهای‌آبی دم داشت ، ولی پایش از موجودات آبی بلندتروصورتش بانسانهای معمولی شبیه تر بود ، چون نمیخواستم او را یکباره‌آدم آبـی بار بیـاورم ، ناچار در حاشیه جنگل کلبه‌ای ساختم و نیمی از سال را بـا چوپانان وگله داران میگذراندم ، در نتیجه فرزندم برموز زندگی خاکــی واقف‌گردید .حتی سواد مختصری باو آموختم . خوشبختانه بتدریج‌عابدون را نیزفراموش‌کرده بودم ،ولی‌یکروز که باپسرم در آب دریاچه شنا میکردیم و اوچون غدهٔ تنفس در داخل آب داشت میتوانست در آب فرو رود ،چند دقیقه از نظرم دور شد ناچار کمی دورتر رفته ، در جستجویش برخاستم ، چون‌اورانیافتم بعجله به‌کلبهٔ سنگی برگشته ملک رایافته باو گفتم‌درتعقیب پسرش برود . ملک‌هراسان داخل آب شده ، پس از نیمساعت مراجعت کردو گفت :

ــ فرزندتان‌را یک مرد آبی با خود برد واکنون بطور قطع نــزدملکه فنا ناپذیر است .

هر قدر ملک وحشت زده وناراحت شده بود ، من خوشحال شدم و

یکباره تمام مناظر و لذتهائی را که اززیبائی عابدون در عالم‌خیال گاهی درک‌میکردم‌برمغز و اعصابم هجوم بردند . هر قدر کبرا و ملک مراممانعت کردند ، قبول نکرده برای‌یافتن فرزندم نزدملکه فنا ناپذیر برگشتم،

سرگذشت پدر غلام محمد تا آنجا که خودش نوشته بود تمام شد و غلام‌محمد در دنبالهٔ آن شرح‌مفصلی.نگاشته است که بطور خلاصه‌ازاینقرار است که پدرش در مراجعت چندمدتی از عشق عابدون برخوردار بوده و وقتی که غلام محمد بزرگتر شده و بحد بلوغ میرسد مورد لطف ملکه قــرار گرفته وملکه بدون‌توجه بعواطفی که در اثر تربیت خاکی در او وجودداشته پدرش را بکام جلاد میافکند تا با او نرد عشق‌ببازد ، غلام محمد که خود عاشق‌یک دختر آبی دیگر بوده و ازطرفی‌نسبت بملکه‌تنفر داشته است ،از آنجا فرار نموده به کلبهٔ پدرش‌میرود ملک مادر غلام محمد که برای‌یافتن او بمیان ملت‌خود برگشته بوده گرفتار عابدون شده بکام جلاد میرودفقط کبرا از خطر مصون میماند و مدتی است که سه تن یعنی کبرا با غلام محمد و معشوقه‌اش در همان‌کلبه زندگی می کنند وغلام‌محمد نیز گاهی تصمیــم میگیرد که از ملکهٔ فنا ناپذیر انتقام بکشد .

* * *

با خواندن این کتاب برتمام اسرار دریاچه واقف شدم ، بمحض‌اینکه آنرا بستم تا بگوشه‌ای بگذارم‌سایه‌ای در مقابل در کلبه پیدا شد و صدائی گفت :

ــ آقا اجازه میدهید داخل شوم ؟

گفتم :

ــ هر که هستی داخل شو، ولی بدان که اگر قصد سوئی داشته‌باشی فورا" بزندگیت خاتمه میدهم .

آن شخص با صدائی که از تاءثر حکایت میکرد جواب داد :

ــ بزندگی خود علاقه‌مند نیستم ، اما آرزومندم که شما را درنجات غلام محمد و رفیقتان کمک کنم .

دراین موقع آن سایه‌محو شد و بتدریج هیکلی کوتاه درآستانه کلبه نمایان‌گردید و بمحض مشاهدهٔ او فهمیدم کبرا است، چون مشخصات او را بخاطر داشتم ، تا آن موقع هنوز در صحت مطالب کتاب تردید داشتم ولی اکنون یکی از عوامل داستان را به راءی‌العین میدیدم دیگر جای شک نبود معهذا برای اطمینان خاطر گفتم :

ــ آیاتو کبرا هستی و آنچه که در این کتاب نوشته شده صحت‌دارد ؟

کبرا با تبسمی محزون جواب داد :

ــ افسوس‌که‌تمام این مطالب حقیقت محض‌است و هم اکنون نیزغلام محمد ومعشوقه‌اش گرفتار چنگال ملکهٔ فنا ناپذیر میباشند ودر اولین‌فرصت غلام محمد در چند کلمه‌مرا از وجود شما آگاه نموده دستور داد خود را بشما برسانم .

باید اعتراف‌کنم‌که‌بی اندازه‌مایل بودم‌بکانون اجتماع انسانهای‌آبی رفته ملکهٔ فناناپذیر را به بینم، ولی در عین حال‌وحشت داشتم ، گویا

کبرا از سکوت من‌متوجه‌این نکته شد چه‌با اطمینان خاطر گفت:

ـ آقابا‌داشتن‌اسلحه‌ای که غلام محمد تعریف‌کرد، ابدا" ازعابدون و اطرافیانش وحشت نداشته باشید. آنها قادرنخواهند بود بشما صدمه‌ای برسانند.

از توضیحات کبرا واینکه به مکنونات خاطرم پی برد کمی شرمنـــده شده با عزمی جزم گفتم:

ـ خیرازآنها بیم وهراسی ندارم ولی‌.فکر میکنم چگونه‌و از چه‌راهی اقدام کنیم که‌موجب نجات دوستان بشویم ؟

کبـــرا گفت:

ـ ازگوشهٔ همین کلبه راهی وجود دارد که بمکانهای سری ومخصوص ملکهٔ فناناپذیرمنتهی‌میگرددومن‌میتوانم‌شما را از آن راه‌به مقصـــدبرسانم و تنها طریق نجات دوستان آن‌است که بدون تردید ابتدا عابدون ملکـه فنا ناپذیر رابا سلاحی که‌دارید، کشته سپس جلاد او را ازبین ببرید.

از این پیشنهاد صریح یکه‌خورده گفتم:

ـ آخر بچه علت و دلیل او را بکشم؟

کبرا با چهره‌ای عبوس گفت:

ـ مگر این‌کتاب را نخوانده‌اید؟ او حیوانی است موذی که در طـول مدت عمرش شاید هزارها همنوع خود و چندتن‌از همجنسان شما را فقـــط بخاطرشهوات‌خود کشته است شما اگر او را بقتل برسانید، مثل این‌است که حیوانی آزاردهنده را از بین برده‌اید.

باتوجه به‌منطق صحیح او تسلیم‌شدم ، برای انکه‌معطل نشویم‌گفتم :
ــ در اینصورت پیش برو تا برویم .
کبرااندکی تاءمل نموده گفت:
ــآقا در خود آن قدرت را می بینید که بمشاهدهٔ صورت و اندام زیبای‌ملکهٔ فناناپذیر عاشق او نشوید ؟
بشنیدن‌کلمهٔ عشق‌و عاشق بیاد زینت ناکام و عشق از دست رفتهٔ افتادم‌و با تاءثر خاطر به‌کبرا گفتم :
ــ از این جهت‌خاطر جمع باش چون من‌دیگر قلبی ندارم که دچار حوادث‌عشقی بشوم،
کبرانظری از روی تعجب بمن افکند ومن‌مختصری از سرگذشت خودرا برای او نقل کردم تا هم عقدهٔ دلی‌گشوده و هم او رامطمئن کرده باشم ، اتفاقا "پس‌از شنیدن سرگذشت من اطمینان حاصل کرد و در حالیکه‌انتهای کلبه را بمن نشان میداد گفت:
ــ از همین راه میتوان به مکان ملکه رفت .
گفتم :
ــ هر طور صلاح میدانی و هر راهی را انتخاب میکنی ، مختاری فقط سعی کن تا قبل از رسیدن بمقصد کسی از حضور ماآگاه نشود .
کبرا گفت :
ــ اتفاقا " این راه منظور شما راتاءمین میکند .
سپس بجلو رفت و من‌نیز دنبالش حرکت کردم . شرح وضع آن راه و

مخاطراتی که پیش آمد موجب اطالهٔ کلام است .

عاقبت بمحلی رسیدیم که بنظر میرسید دیگر راهی برای رفتن وجود ندارد ، کبرا گفت :

ــ در پشت این مکان محوطهٔ کوچکی است که در آن آبی بسیار سرد وجود دارد و محل شناوری ملکهٔ فنا ناپذیر میباشد و میگویند سر طــول عمر او هم همین آب سرداست . اگر ا ز دیوار بالابروید ، آن حوض عجیب را خواهید دید ..

بهر زحمت بود ازآن دیوار سنگی بالا رفتم . حوضی مسقف بنظرم رسید که از دهانه‌ای بقطر تقریبا " دو ذرع ولی از ارتفاع زیاد نور بداخل آن حوض میتابید وبهمین مناسبت یک قسمت آن مکان کاملا " روشن و بقیه نوری ملایمتر داشت .

پس از اینکه برلب دیوارهٔ سنگی جای مناسبی پیدا کرده و نشستــم بادقت تمام اطراف آنجا رازیر نظر گرفتم . طولی نکشید که متوجه شدم سطح صاف و آرام آب کمی لرزید و تموج پیدا کرد ، موجودی ارغوانی رنگ کـــه پولکهای درخشانی بر تن داشت بسطح آب آمد ، بمجرد مشاهدهٔ او بیــاد تعریفی که در کتاب خوانده بودم افتادم و یقین حاصل کردم که همان ملکه فناناپذیر است ولی پشت او بطرف من بودو صورتش رانمیدیدم . ابتــدا دستم باسلحه رفت که تصمیم خود را بمرحلهٔ عمل بگذارم ، اما دلم راضی نمیشدومایل بودم صورتش را هم ببینم . خوشبختانه درهمین موقع چرخی زده و رویش بسوی من قرار گرفت . نمیدانم چطور توانستم فریادی را کــه

از دلم برخاسته بود در گلو خفه کنم . خدایا چه می بینم . این زینت عزیز و محبوب من است که لباسی از ابریشم ارغوانی رنگ پوشیده و با تلاءلــوی ستاره‌های درخشانی که بآ ن لباس دوخته ، جلوهٔ خاصی پیدا کرده است ، یک لحظه چشم بر هم نهادم تامبادا هوش و حواس خود را از دست بدهم . مجددا " دیــدگان بهت زده را گشودم و یکبار دیگر باو خیره شدم ، آری زینت بود ، منتها درآ ن کیفیت زیبا تر ، جراءت نداشتم حرکتی بکنــم و میترسیدم مبادا شبح زینت از نظرم فرار کند ، اما بی اختیار آهی سرد از سینهٔ پر دردم بر آمد .

گوش حساس و قوی ملکهٔ فناناپذیر آ ن آ ه را شنید وچشم تیز بیــن او مرا دید ، بدون اینکه وحشتی کند حتی با خوشحالی و تبسم گفت :

ــ آقا خوش آمدید ، من مدتی است منتظر شما هستم .

آ هنگ صــدای او بی اندازه نافذ ولی لهجه‌اش کمی ناماءنوس بود ، چون درکتاب خوانده بودم که‌عابدون بهزبان مردم خاکی آ شنا است ، زیاد تعجب نکردم .

چون جوابی از من نشنید این بار با عشوه‌گری گفت :

ــ مگر زینت خود را دوست نداری .

از این سخن بخاطرم گذشت که حتما " او همان زینت نازنین من اســت وچنان باین مطلب اطمینا ن داشتم که بکلی موقعیت خود را فراموش کــرده با شادمانی گفتم :

ــ زینت جان ، تو اینجا چه میکنی ؟ آیا خوابم یا بیدار ؟ چرا بایــن

شکل درآمدی؟خدایااین‌چه سرنوشتی است؟ نکند منهم‌مرده‌ام و درعالمی دیگرزندگی میکنم؟

صدای قهقههٔ ملکه فناناپذیر صحبتم را قطع کرد و گفت:

ـ محبوبم نه درخوابی و نه‌در عالم دیگر. خداوند بتو ترحم‌کرده زینت‌را باین شکل که میبینی بتو بازگردانده است. در اینصورت گذشته‌ها را فراموش کن. بیا چند صباحی در آغوش یکدیگر کامرانی کنیم.

دراین موقع احساس کردم‌جسمی سرد با دستم تماس‌پیداکرد، متوجه شدم کبرا است. خیلی‌آهسته گفت:

ـ آقافریب‌این‌شیطان‌را نخور. او زینت کجا بود؟ سالها است‌اصولا" قبل‌ازاینکه‌تو و زینت در دنیا باشید او را ما میشناسیم، بطور حتم‌داستان زندگی ترا از رفیقت شنیده و این صحنه را بازی میکند، شاید هم‌اندکی با معشوقه‌ات شباهت دارد، مبادا فریب او را بخوری، لااقل اسلحه را از دست‌نده.

آنگاه بدون آنکه منتظر جواب باشد از کنارم دور شد و دیگر کبرا را ندیدم.

ملکهٔ فنا ناپذیر گویا متوجه شد کسی با من صحبت‌میکند گفت:

ـ محبوبم، چرا مرددی؟ بیا در آغوش من...

توضیحات کبراکه منطقی بنظرمیرسید همچنین اصرار و وقاحت ملکهٔ فناناپذیرکه از ذهن‌من و عفت و حجب زینت‌ناکام من دور بود، مراتکان داد. اندکی بخود آمدم، ولی تصمیم اولی‌را نداشتم. هر قدر اصرار

ورزید که لباس از تن خارج کرده، بنزد او بروم حاضر نشدم. عاقبت مرا راهنمائی کرد تا از دیوار پائین آمدم و با او بهمان استخری که در کتاب خوانده بودم، رفتم.

حسن بیک بیچاره سر پیری اسیر سحر زیبائی عابدون شده شب و روز در پای سکوی اوکه بمنزلهٔ تخت سلطنتش بود، بسر میبرد تا بتواندلحظه‌ای از تماشای جمالش کامیاب شود، ولی درعین حال دیوانگی تفنگ و فشنگ را از دست نمیداد، بهمین علت هم همه از او وحشت داشتند. ملکهٔ نیز گاهی باواظهار محبتی میکرد.

غلام محمد که‌مورد توجه‌وعلاقه عابدون بود، برای‌نجات معشوقه‌اش بمعاشرت‌بااو راضی‌شده، منتظر فرصت و اقدامات من بود، وقتیکه آنهامرا با عابدون همراه دیدند صحنهٔ غم انگیزی بوجود آمد، حسن بیک گریه میکرد و غلام محمد شادمان شده و بدون مقدمه بعابدون گفت:

ــ ای ملکهٔ فنا ناپذیر اکنون که شوهری در نهایت شایستگی وزیبائی پیدا کرده‌ای بمن و معشوقه‌ام اجازه بده تا بمکان خود برگردیم.

ملکهٔ فنا ناپذیر چند دقیقه با او بزبان خودشان صحبت کرد وغلام محمد با تاءثر بمن نگریسته گفت:

ــ آقا اگرتو حاضر شوی که عشق‌او رابپذیری، من و معشوقه‌ام نجات یافته‌ایم.

حسن‌بیک‌بمحض شنیدن این مطلب با خشم و غضب در حالیکه می‌غرید گفت:

ـ ای عفریته تو هر لحظه یکی رابر می‌گزینی .

آنگاه‌دست‌بتفنگ برد ، ملکاز وحشت فریادی کشیده، در میان‌آب فرو رفت.

به حسن بیک‌گفتم :

ـ این‌چه دیوانگی است؟ من برای نجات شماها آمده‌ام .

حسن‌بیک گفت:

ـ نجات‌ازدست این عفریته محال‌است. در عین حال که‌ازاومتنفرم اورا دوست‌دارم . تنها تو هستی که نمیتوانم در بارمات اقدامی بکنم‌بهتر این است پی کار خود روی!

متوجه شدم که حال حسن بیک عادی نیست. خوشبختانه تفنگش را برداشت و از آنجا بیرون رفت .

عابدون همانطور که درکتاب ذکر شده بود ، مرا نزد مشاورین خود برد وسه‌روز درمکانی خلوت‌گذراندیم . من بی اختیار و بلا اراده تسلیم او بودم. پس از آنکه سه روز خاتمه یافت، بمیان ملت اوآمدیم . عابدون اصرارداشت‌اجازه بدهم شر حسن بیک راکوتاه‌کرده ، او رابکام‌جلادبیفکند ولی‌چگونه‌ممکن بود ، بچنین امری تن در دهم،

چند شب بعد مراسم اعدام بعمل میآمد و یکی از محکومین بکام را جلاد می‌افکندند. عابدون مرا هم بآنجا برد، تا آنساعت حسن‌بیک را ندیدم .غلام محمد و معشوقه‌اش آزاد شده اما در همانجا زندگی می‌کردند منهم بی میل نبودم جلاد عابدون را ببینم، وقتی که بآن‌محوطه‌رسیدیم

حسن بیک با تفنگش پیدا شد و نزد ماآمد، حالی عجیب داشت، در عین خشم‌و جنون آرام بنظر میرسید.

وقتی که مراسم و تشریفات اعدام بعمل آمد، حسن بیک گفت:

ـ اولین شبی که از تو جدا شدم، در همین مکان دو تیر بطرف جلاد شلیک‌کردم که او را مجروح کرد، امشب نیز قصد دارم شاهکاری بتو نشان دهم.

ضمن اینکه او صحبت‌میکرد، متوجه قطار فشنگش شدم، دیدم فشنگ ندارد، پرسیدم:

ـ فشنگها را چه کردی؟

با قهقهه‌ای مجنونانه‌گفت:

ـ باروتهای‌فشنگرادر سوراخی که با زحمت یافته‌ام و میدانم‌باتمام سنگچین این تنوره‌ارتباط دارد ریخته‌ام، و امشب این تنوره رابر سرخود و تمام این حیوانات خراب‌میکنم.

فکر کردم دیوانه شده است، بدبختانه عاقل بود، بمحض اینکه دهانه سوراخ باز شد، و آن حیوان عظیم الجثه سرش را بیرون آورد، ده تیر پی در پی شلیک شد و سه بار صدای مهیبی برخاست و من از شدت‌آن انفجار بیهوش شدم.

وقتی‌بخود آمدم از حرارت آفتاب عرق‌کرده بودم، آن‌تنورهٔ‌عظیم فروریخته، جزتلی سنگ چیزی بنظرنمیرسید. هر قدر کاوش کردم و سنگها را با دستهای خون آلود زیر ورو نمودم اثری‌از ملکهٔ فنا ناپذیر وسایرین

ندیدم .

چند سال در آن حدود سرگشته و حیران در پی عابدون میگشتم ، رفتم . یکسال آنجا بودم . اکنون این کتاب را باقی گذاشته مجدداً "بکلبه سنگی بر میگردم. تا شاید یکبار دیگر ملکهٔ فناناپذیر را بینم .

خوانندهٔ عزیز اگر باطراف دریاچه بختگان آمدی ، جسد متلاشی شده یا استخوان‌های پوسیده مرا در آن کلبهٔ سنگی خواهی دید .

* * *

خوانندگان محترم بخاطر دارند که در پستوی قهوه‌خانه من این‌کتاب را خواندم و چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که مصمم شدم ضمن سفر شیراز بدریاچهٔ بختگان سری بزنم . با دوستم علی که همراهم بود ، بآن حدود رفتیم .پیرمردی‌چوپان برای‌ما‌تعریف‌کردکه چندسال قبل یکی‌ازمحترمین شیراز که مردی با علم‌و دانشمند و بمناسبت یک واقعهٔ عشقی دیوانه شده‌بود ،درآن حدود لخت و عور زندگی میکرد و معلوم نبود غذای خود راازکجا بدست میآورد. این مرد فقط از مال دنیا کتابی داشت وهرکسی از آنجا عبورمیکرد ،برای او از آدمهای آبی و ملکهٔ آنها قصه‌ها میگفت .

همچنین مرد چوپان میگفت‌که‌افسانهٔ دختران آبی‌دراطراف‌دریاچه بختگان شایع است!

حس کنجکاوی شدیدی در من تولید شده بود ، به راهنمائی آن مرد تا کنار صخره‌ها رفتیم . حتی آن کلبه سنگی را یافتیم . داخل کلبه تاریک

بود ،وقتی که چراغ قوه راروشن کردم ،چشمم به یک تفنگ زنگزدهواسکلتی افتاد که روی یکسکوی سنگی قرار داشت، وحشت زده از کلبه خارج شدم. من شخصا "آثاری از نویسنده و حتی آن تنورهٔ سنگی در هم ریخته دیدم. پیرمرد چوپان هم بر وجود او گواهی داد، کتابش هم موجود است. خدا میداند که آن مرد عاشق پیشه زینت ناکام خود را در عالم جنون و خیال بصورت انسانهای آبی دیده و داستانی را که بذهنش رسیده برشتهٔ تحریر درآورده یا واقعا " حقیقت داشته، اسراری در طبیعت موجود است که نمی‌توان منکر آنها شد ،چون بنظر ما عجیب میرسد از قبول آن خودداری می‌کنیم.

بهرحال من سعی کردم مطالب اصلی داستان نویسنده را با عباراتی ساده منتشر کنم. بر فرض که حقیقت هم نداشته باشد، تخیلات یک عاشق حرمان دیده هجران کشیده را بنظر شما رساندم، امیدوارم شما هم مانند من هوس نکنید که برای کشف این اسرار زحمت مسافرت دراطراف دریاچهٔ بختگان را متحمل بشوید.

"پایان"

آنچه از نویسنده این کتاب در دست چاپ است

۱. زندگینامه تختی، اسطوره پیروزی، آخرین قهرمان کشتی ایران.

۲. طب، تسلط بر [illegible]، لطافت، عجب لطافت.

۳. زندگینامه ابوالحسن خان صبا.

۴. زندگینامه رضاخان محجوبی ([illegible]) نابغه موسیقی سنتی ایران.

۵. آرام.

۶. [illegible]

۷. شب طلایه

۸. جاودگران

۹. آتش با [illegible]

۱۰. گنجینه [illegible]

۱۱. گذشته تلخ مرد

۱۲. بیدارگاه

۱۳. گنجینه ترانه‌های [illegible]

ترانه‌ها و اشعار [illegible]، تا ترانه‌های [illegible] نویسنده این کتاب [illegible]، به صورت [illegible] گذاشته شده است.



